

نامه های عاشقانه یک پیامبر

جبران خلیل جبران
گرد آوری و اقتباس آزاد:
پائولو کوئلیو
برگردان: آرش حجازی

Gibran kafil gibran

As cartas

De amor do profeta

ای مریم مقدس که بی گناه بار برداشتی ، برای ما بخواه که به سوی تو آییم .
آمین

خوشا به حال شما که اکنون گرسنه اید ، زیرا که سیر خواهید شد . خوشا به حال شما که اینک گریانید ،
چرا که خواهید خندید .
انجیل لوقا : 22-21

در همان نخستین دیدار ، حضورت مرا جذب کرد ؛ همان بار که در نمایشگاه طرح هایم در استودیوی آقای دی ، در حالی که شی ای نقره ای را در گردنت لمس می کردی ، به سویم آمدی و پرسیدی : آیا می توانم برخی از این تابلوها را در مدرسه ام نمایش بدهم ؟
موافقت کردم ؛ و هر چه صحبت ما بیش تر ادامه می یافت ، احساس من بهتر و بهتر می شد . هنگامی که برای نخستین بار به خانه تو آمدم ، احساس کردم فضای اتاق – آن کتاب ها ، آن شیوه تزئین خانه – تطابقی ژرف با من دارد . از شیوه گفتگومان خوشم آمد ، و نیز از مهارت نرم تو در این که مرا به صحبت درباره خودم وامی داشتی .
بسیار می پرسیدی ، و حتی چند بار احساس غین کردم ، اما به لطف هوش و ذکاوت تو ، گفتگومان همواره چنین انجام می یافت که من ، آن چه را که می خواستی بدان بازگو می کردم .
اشخاص دیگری نیز مرا جالب یافته بودند . خوش داشتند نظاره گر صحبت من باشند ، چون متفاوت بودم . اما برای آن ها فراتر از یک سرگرمی نبودم و هنگامی که موضوع جالب تری ظاهر می شد ، از یاد می رفتم . با این وجود ، تو توانستی چیزی را که در ژرفای دلم داشتم ، احساسی را که در آن به ندرت با دیگری شریک می شدم ، بیرون بکشی . این عالی بود – و به همین شیوه ادامه دادیم .

دوست هم ماندیم . و یک روز ، از من پرسیدی آیا برای رفتن به پاریس ، به پول احتیاج دارم ؟ تا آن تاریخ ، همیشه از پذیرفتن چنین کمک هایی خودداری می کردم . اما تو درباره آن پول ، چیزی به من گفתי که هرگز فراموش نخواهم کرد : این پول غیر شخصی است ، به هیچ کس تعلق ندارد . فقط در دستان ما امانت است . این پول یک مایملک نیست ، یک مسئولیت است . باید آن را به گیرنده حقیقی اش بدهیم .

در پاریس که بودم ، همیشه تصویر تو ، ایمان تو ، و محبت تو را در کنار خودم داشتم . آن جا متوجه شدم به جای فقط تماشای شهر ، خودم را مطالعه می کنم ، و می بینم رابطه ما چگونه آغاز شد و چگونه بر موقعیت من تاثیر گذاشت . با وجود دوری ات از من ، در خیابان ها ، کوی ها و کافه ها ، حضور تو همراهم بود . وقتی برگشتم ، کوشیدم با همان موجود شیرینی که می شناختم ، ملاقات کنم .

سپس از تو تقاضای ازدواج کردم . از آن روز به بعد ، تو زخم زدن به مرا آغاز کردی .

و به این زخم زدن ادامه دادی . من رنج می بردم ، اما هر بار که همدیگر را می دیدیم — در این دوران ، دو بار در هفته با هم ملاقات می کردیم — تو می گفتی : خلیل ، گمان می کنم چهارشنبه گذشته تو را آزرده ام — و یا روز جمعه ، یا هر زمان دیگری که بود ، می گفتی معذرت می خواهم . نمی خواستم این کار را بکنم .

سپس به شیرین ترین موجود جهان تبدیل می شدی ، و با خود می اندیشیدم این ماری است که من دوست دارم . با این حال ، حتی پیش از اینکه همان دیدار به پایان برسد ، هر واژه بی رحمانه ای از دهان تو خارج می شد . هیچ کلامی از زبان من ، و هیچ کاری از سوی من ، قادر نبود جلوی تو را بگیرد . زخم های تو بر من فرود می آمدند ، و اندک اندک مرا می کشتند . به خانه باز می گشتم ، و می اندیشیدم اگر خورشید ، گرما و رنگین کمان را می پذیرم ، باید تندتر را نیز بپذیرم ، و توفان را ، و باران را . تلاش می کردم ، اما احساس می کردم در درونم چیزهای مهمی می میرند . سپس ، یک شب — وقتی از گونفارون بر می گشتم — گفتی تا کنون آنقدر به من پول داده ای که برای سفری برای ایجاد فاصله ای عظیم میان ما کافی باشد . وقتی به خانه رسیدم ، تصمیم گرفتم آن پول را فراهم کنم و به تو برگردانم . پول را قرض گرفتم و برای پرداختش ، به خانه تو آمدم . اما تو به بوستون سفر کرده بودی . به اتاق خود بازگشتم ، نامه زیبایی از تو منتظرم بود و آن آخرین واژه های تندت را از یاد بردم . مشکل دیگری بر ما سایه افکند . وقتی در آپارتمان با هم صحبت می کردیم ، برادرت رسید . متوجه شدم از حضور من خوشش نیامده است و اندک اندک احساس ناسودگی کردم . دو روز بعد ، هنوز از آن برخورد ناراحت بودی ، و حدس زدم برادرت مرا بیشتر یک خارجی سواستفاده گر می داند که می خواهد از نظر مادی و اجتماعی ، از این رابطه سود ببرد .

این تقریباً مرا ویران کرد ، اما بار دیگر دیدارهامان را آغاز کردیم ، و افسوس تو وادارم کرد دوباره باور کنم آن برخورد نامطلوب با برادرت ، چیزی جز یک کابوس نبوده است . با این وجود ، چیزی در قلب من دگرگون شده بود ، چون روح نمی توانست تا ابد در برابر این زخمهای پیاپی تاب بیاورد . احساس کردم باید از خودم محافظت کنم ، و با خودم عهد کردم : هر رابطه نزدیک تری با این زن غیر ممکن است . واضح است که این تدبیر موفق نبود ، حتی هنگامیکه برایت گفتم بر من چه گذشته است . اما از آن لحظه به بعد ، دیگر هرگز بر من زخم نزدی .

همه چیز را فقط به این خاطر می گویم که بدانی سالهای اولیه آشناییمان را با هم ، چگونه دیده ام . مسائل ژرفتر هرگز تغییر نکردند ؛ تطابقی که با هم داشتیم ، آن شناخت ، شور نخستین دیدار ، همه این ها ادامه داشته اند و نیز همواره ادامه خواهند داشت . من تو را برای ابد دوست دارم ، اکنون بیشتر از نخستین دیدارمان دوستت دارم ، و به این می گویند " سرنوشت " . هیچ چیز نمی تواند ما را از هم جدا کند ؛ نه من ، و نه تو ، هیچ کدام نمی توانیم این رابطه را تغییر دهیم می خواهم تا پایان روزگارت به یاد داشته باشی که تو در دنیای من بسیار گرمی هستی . که حتی اگر هفت بار ، با هفت مرد مختلف ازدواج کنی ، در قلب من همه چیز همچون گذشته ادامه خواهد یافت . و امروز ، همچنین می فهمم که ازدواج ما غیرممکن بود . هر دو ما را نابود می کرد . زندگی مشترک ما به شیوه ای متفاوت انجام شد ، و رستگاری ما از همین بود . تو به من کمک کردی خودم را ، و کار خودم را بشناسم . گمان می کنم من هم همین کار را با تو کرده باشم ، و به خاطر این با هم بودن ، خداوند را سپاس می گزارم .

خلیل جبران

ماری دلبندم ، پدرم را از دست دادم ؛ در همان خانه قدیمی ای مرد که شصت و پنج سال پیش به دنیا آمده بود . دوستانش برایم نوشتند ، پیش از این که دیدگانش را برای ابد ببندد ، برای من طلب آمرزش کرد . مطمئنم که اینک پدرم در آغوش پروردگار آرمیده است ، با این وجود ، نمی توانم اندوه و درد فقدان را دور کنم . احساس می کنم دست مرده بر سرم است ، و به مادرم ، به خواهر کوچکترم ، و به برادرم می اندیشم — دیگر هیچ کدام نیستند تا به روشنایی خورشید لبخند بزنند : کجا هستند ؟ آیا در آن ناشناخته مکان ، می توانند بار دیگر با خورشید دیدار کنند ؟ آیا می توانند — همچون ما- گذشته را به یاد بیاورند ؟ چه پرسش ابلهانه ای ؛ خوب می دانم آنان جایی در آسمان می زیند ، نزدیک تر از ما به خداوند . دیگر آن هفت پرده — که میان انسان و خرد حایل هستند — حجاب دیدگان آن ها نیست ، و عزیزانم دیگر ناچار نیستند با حقیقت و نور قایم باشک بازی کنند . با این وجود ، همچنان دردمند و غمگینم . و تو تنها تسلائی منی . هرچند در آن سوی دیگر جهان ، در جایی هستی که به هاوایی مشهور است . روزهای شما برابر شب های پاریس هستند . با این حال ، وقتی راه می روم ، تو به من نزدیکی ؛ وقتی کار می کنم ، تو با من سخن می گویی ؛ و آن دم که احساس می کنم تنهایی مرا می خورد ، حضور تو در کنارم تجلی می یابد . لحظاتی هست که می دانیم میان ما و آنان که دوستشان داریم ، هیچ فاصله ای نیست .

16 مه 1911

هنگامی که در شهری عظیم ، بیگانه هستم ، دوست دارم در اتاق های گوناگون بخوابم ، در مکان های گوناگون غذا بخورم ، در خیابانهای ناشناخته قدم بزنم ، و گذر مردمان ناشناخته را نظاره کنم . مسافر تنها بودن را دوست دارم .

31 اکتبر 1911

ماری ، ماری دلبندم ، یک روز تمام کار کرده ام ، اما نتوانستم پیش از شب به خیر گفتن به تو ، به بستر بروم . آخرین نامه تو ، یک آتش ناب است ، اسب بالداري که مرا بر پشت می گیرد و به جزیره ای می برد ، جزیره ای که فقط ترانه های غربیش را می شنوم ، اما روزی آن را باز خواهم شناخت . روزهایم سرشار از این نگاره ها و آواها و سایه ها هستند — و آتشی نیز در قلم ، در دستانم است . این نیرو باید به تمامی ، برای من ، برای تو ، و برای آنانی که دوستشان داریم ، به نیکی تبدیل شود . آیا تو آن را که در اندشانی عظیم ، می سوزد و می گدازد ، می شناسی ؟ و می دانی که این شرر ، هر وجود پلیدی را به خاکستر دگرگون می کند و فقط آن چه را که راست است ، در روح بر جا می گذارد ؟ آه ، هیچ چیز پربرکت تر از این آتش نیست !

10 نوامبر 1911

یک ترانه کهن عرب این گونه آغاز می شود : «فقط خداوند و خود من آن چه را که در قلم می گذرد ، می دانیم» . امروز ، پس از خواندن آن چه برایم نوشته ای ، می توانم به این ترانه چنین بیفزایم : فقط خداوند ، من و ماری آن چه را که در قلم می گذرد ، می دانیم . دوست دارم سینه ام را بشکافم ، قلم را از آن بیرون بکشم و در دستانم بگیرم تا همه بتوانند آن را ببینند . زیرا انسانی که خود را برای خویشتن آشکار می کند ، آرزویی شگرف تر از آن ندارد که دیگران درکش کنند . همه ما اشتیاق دیدن نوری را داریم که پشت در است ، دوست داریم این نور به میان اتاق ، به پیش روی همه بیاید .

اولین شاعر جهان باید بسیار رنج برده باشد ، آن گاه که تیر و کمانش را کنار گذاشت و کوشید برای یارانش آن چه را که به هنگام غروب خورشید احساس کرده ، توصیف کند — و کاملاً محتمل است که این یاران ، آن چه را که گفته است ، به سخره گرفته باشند . لیک او باز چنین می کند ، چون هنر راستین می خواهد هنرمند در آشکاری اش بکوشد . هیچ کس نمی تواند به تنهایی از زیبایی ای که درک می کند ، لذت ببرد . و این گونه است که زندگی ، در ما دو تن که در جستجوی مطلق هستیم و برای انزوای مطلق خود باغی می سازیم ، شوری ژرف به جای می گذارد تا با تمام وجودمان از هر لحظه لذت ببریم .

26 نوامبر 1911

ماری دلبندم ، به راستی روز رحمت الهی فرا رسیده ، چون تو به این جا ، به این خانه می آیی ! فکر کردم خودم دعوت کنم ، اما از شنیدن نه می ترسیدم ، و از شارلوت خواش کردم این کار را به جای من بکنند . به من گفت تو پذیرفته ای که در مهمانی من شرکت کنی .

بنابر این ، در این روزها تنها کارم این بوده که به وضع خانه ام سر و سامان بدهم . اثاثیه را مرتب می کنم ، اما افزون بر آن ، اشیای عتیقه ای را نیز که در قلب و ذهن من جای دارند ، تمیز کرده ام و از درون سایه های کهنی که دیگر نباید منزل گاه آن ها باشد ، آزادشان کرده ام . شاید فراقی که در این روزها ناچار به پذیرش اش هستیم ، خود سودمند باشد ؛ چیزهای بسیار بزرگ را تنها می توان از دور دید .

7 فوریه 1912

امروز قلبم آرام است ، و آرامش و شادی جایگزین دل نگرانی های همیشگی ام شده . دیشب عیسی را در خواب دیدم .

همان چهره مهربان ، آن چشم های درشت سیاه که شعله ور می نمایند و به جلوخیره هستند ، آن پاهای خاک آلود ، آن صندل های فرسوده . و حضور نیرومند روحش ، با آرامش آنان که می دانند چگونه باید به زندگی راست بنگرند ، بر همه چیز مستولی می شود .

آه ، ماری عزیزم ، برای چه نمی توانم هر شب خواب عیسی را ببینم ؟ برای چه نمی توانم با همان آرامشی به زندگی خود بنگرم که او می تواند در یک رویا به من منتقل کند ؟ چرا نمی توانم روی این زمین ، با هیچ کس دیدار کنم که بتواند همچون او ، چنین ساده ، و چنین مهربان باشد ؟

10 مارس 1912

ماری ، ماری محبوبم ، تو را به خدا سوگند ، چگونه می توانی گمان کنی که از تو بیشتر رنج دیده ام تا شادی ؟ چه سبب شده این گونه بیندیشی ؟

هیچ کس درست نمی داند مرز بین دلشادی و درد کجا است ؛ اغلب می اندیشم جدایی آن ها از هم غیر ممکن است .

ماری ، تو آن قدر شادی به من می بخشی که به گریه در می آیم ، و آن قدر رنج می دهی که به خنده می افتم .

7 ژوئن 1912

خیال حق ریالت مطلق را می بیند ، - جایی را که گذشته ، اکنون و آینده به هم می رسند خیال نه به واقعیت ظاهر محدود است و نه به یک مکان . همه جا می زید . در کانون است و ارتعاش های تمامی حلقه هایی را احساس می کند که شرق و غرب به گونه ای مجازی در آن جای دارند . خیال ، حیات آزادی ذهن است . به جنبه های گوناگون هر چیز تحقق می بخشد ... خیال رو به تعالی ندارد ، نمی خواهیم رو به تعالی داشته باشد ، فقط می خواهیم آگاه تر باشیم .

دوست دارم سراسر زندگی ای را که در من هست ، بزم و هر لحظه را تا نهایتش درک کنم . ماری ، فهمیدم تمامی مشکلاتی که از تو بر سر من آمد ، به خاطر حقارت و ترسی در خود من بود .

14 اوت 1912

ماری ، در توفان چه هست که مرا چنین به جنبش می آورد ؟ چرا به هنگام وزش توفان ، بس بهتر و نیرومند تر و از زندگی مطمئن ترم ؟ نمی دانم ، و باز توفان را بس بیش تر ، بیش تر از هر چیزی در طبیعت دوست دارم .

22 اکتبر 1912

ماری ، شگفت انگیزترین چیز آن است که تو و من ، همیشه ، در سرزمینی ناشناخته برای دیگران ، با هم قدم می زنیم . هر دو ، دست هامان را دراز می کنیم تا بهره خود را از زندگی بگیریم ، و زندگی به راستی سخاوتمند است .

25 دسامبر 1912 (از دفتر خاطرات ماری)

ماری ، نمی توانم برای ساعت خوابم ، ساعت کارم ، و ساعت تمرینم برنامه ریزی کنم . همیشه می شنویم که می گویند همه قادرند هر روز در ساعت معینی بیدار شوند ، چای بنوشند ، و به بستر بروند - و از این انضباط خشنودند .

از نظر من ، این مردم همیشه فقط همان یک روز را زندگی می کنند . اگر بتوانم در قلب یک انسان ، گوشه ای تازه را به او بنمایانم ، بیهوده نزیسته ام . موضوع خود زندگی است ، نه شغف یا درد یا شادی یا ناشادی . نفرت به همان اندازه دوست داشتن خوب است - یک دشمن می تواند به خوبی یک دوست باشد . برای خود زندگی کن - زندگی ات را بزی . سپس به راستی دوست انسان خواهی شد . من نیازمند آنم که بگذارم چیزهایی که باید ، رخ بدهند ، پس باید برای حوادث غیر مترقبه آماده بود . برای من ، هر روزی که می گذرد تفاوت دارد ، و وقتی هشتاد سالم بشود ، همچنان منتظر تجربه هایی خواهم بود که درون و بیرونم را دگرگون کند . وقتی پیری فرا می رسد ، دیگر به کارهایی که کرده ام نخواهم اندیشید ، دیگر گذشته است . می خواهم از هر لحظه زندگی که هنوز برایم باقی مانده ، استفاده کنم . نه برای مسایل مهم ، که تنها می توان برای کارهای خرد برنامه داد . آن که برای کارهای مهم برنامه می ریزد ، همه چیز را به مسایل کوچک تبدیل می کند .

29 دسامبر 1912 (از دفتر خاطرات ماری) نامه ماری به جبران

عشق او همچون خود طبیعت آرام بخش است . برای آدم هیچ معیاری تعیین نمی کند ، هیچ چیز را برای آدم انتخاب نمی کند ، به سادگی حقیقت وجود آدم را می پذیرد ، درست مثل طبیعت . من حقیقی هستم ، او نیز : این دو حقیقت یکدیگر را دوست دارند - همین !

16 مه 1913

یک انسان می تواند آزاد باشد ، بی بزرگ بودن ، اما هیچ انسانی نمی تواند بزرگ باشد ، بی آزاد بودن .

30 اکتبر 1913

برای چه می کوشی هر آنچه را که به من می گویی ، توضیح بدهی ؟ قلب من می تواند فراتر از آن واژه های عاشقانه را بفهمد . آیا به ادراک من اعتماد نداری ؟ و خواهش می کنم ، خواهش می کنم ، فکر نکن کسی که عاشق است ، به سادگی آزاده می شود . یک کارد فولادی می تواند گوشت من را ببرد ، اما یک چاقوی مومی ، هرگز . واژه ها و حرکات خشونت بار ، به سختی سبب احتیاط من در احساسم نسبت به تو خواهند شد . هر چیز سطحی ای در مجادله های ما ، سرانجام خود به خود ناپدید می شود . بپذیر ، درک کن ، خلیل بیدی نیست که از این بادهای بلرزد ! فقط نیمی از من اینجا در بوستون است ؛ دوست دارم سوار قطار نیویورک بشوم و با چشمهای خودم تو را ببینم . تو نیازی به سخن گفتن نداری ، نیز حتی به خندیدن ؛ بودن در کنار تو ، مرا وامی دارد احساس کنم انسان کاملی هستم .

10 ژانویه 1914 (از دفتر خاطرات ماری)

امروز گفت : "ماری ، می خواهم برای تو فقط یک برگ سبز باشم ، که هوا می جنبانندش تا درست هماهنگ با شور آن لحظه سخن گوید . و چنین می کنم ."

1 مارس 1914

اغلب خود را در حال زیستن بر بالای کوهی ، در توفان خیزترین (و نه سردترین) سرزمین جهان تصور می کنم . آیا چنین جایی وجود دارد ؟ اگر وجود دارد ، روزی به آنجا خواهم رفت ، و قلبم را به نقاشی و شعر تبدیل خواهم کرد .

5 آوریل 1914

ماری محبوبم ، دیرزمانی است که در سکوت مانده ام . کار می کنم ، بسیار می خوابم ، و احساس می کنم آن همه کار ، همچون خواب ، از میل به سخن گفتن باز می دارد . ماری ، سالها هر چه می گذرند ، انزوایی که در درونم جای دارد ، خود را با قدرت بیشتری آشکار می کند . زندگی نظاره ابدیت است ، نگرستن به تمامی امکان ها و ادراک هایی که عشق می تواند بر ما بیاورد . با اینحال ، مردم در برابر این حقیقت ساده ، چنین حقیر می نمایند ، و این مرا از آنها دور می کند . زندگی سخاوتمند است و انسان تنگ چشم . گویی مغاک میانی زندگی و نوع بشر وجود دارد . و - برای عبور از این مغاک - شهامت لمس کردن روح خود و دگرگون کردن سوی آن لازم است . آیا حسرت سزااست ؟ اینجا در نیویورک ، تنها مردم معمولی ، تحصیل کرده و مودب دیده ام . اینان در میان فردوس و دوزخ ، در میان همه و هیچ در نوسان اند . اما گویی این را جدی نمی گیرند ، و همچنان نیک رفتار می زنند ، و وقتی کسی را ملاقات می کنند ، لبخند می زنند .

26 آوریل 1914 (از دفتر خاطرات ماری)

همیشه خجالت می کشیدم پول تو را بپذیرم . همواره از خودم می پرسیدم آیا این کار درست است ؟ بارها می خواستم بروم و تو را برای همیشه ترک کنم ، اما هر بار می اندیشیدم : " او خیلی چیزها به من داده ! گمان می کند من آدم ناسپاسی هستم . حقیقت این است که وابستگی به کمک های تو ، برایم یک دشنام ، یک شکنجه بود .

تو با شادی به من می دادی ، و من با رنج می پذیرفتم . اما اکنون ، قول می دهم دیگر هرگز اینگونه رفتار نکنم ، اگر به من بدهی ، همه چیز نیک خواهد بود . اگر به من ندهی ، باز همه چیز نیک است . اگر به من پول بدهی و بخواهی که آن را بازگردانم ، همه چیز عالی خواهد بود .

همیشه از پذیرفتن هدیه می ترسیدم . هدیه دپچار احساس گناه و رنج می کرد گمان می کردم هر خواهشی عوضی خواهد داشت . فقط اینک می فهمم که این پول روشن می کند چقدر به کارم ، به خودم ، ایمان داری .

گوش کن ، بیشتر از پول ، تو به من موهبت زندگی را ارزانی کرده ای . من زندگی را بی این شور ، بدون این عشق نمی خواهم . این روزها مردم همه مرده اند ، چون کسی را نمی یابند که دوستش بدارند .

3 مه 1914

برکت روز یکشنبه ای که با هم گذرانیدیم ، هنوز در روح من است . هزار بار ساعت هایی را که پهلوی به پهلوی هم بودیم ، مرور کرده ام ؛ بی توقف واژه هایی را که به من گفتی ، تکرار می کنم ؛ و هربار گویی بهتر درک شان می کنم .

وقتی صدای تو را می شنوم ، نرمی و حقیقت زندگی پیش رویم پدیدار می شود . هر بار که دهانم را می گشایم تا پاسخی بدهم ، به گونه غریب ، خود را روشن و مطمئن احساس می کنم . تو قادری کاری بکنی که من ، بر بخشی درخشان تر و روشن تر از وجود خودم دست بگذارم .

24 مه 1914

می خواهم دراز مدتی در دشت قدم بزنم . ماری ، فقط فکرش را بکن که در یک روز زیبا و گرم ، در خارج شهر قدم بزنیم ، و - ناگهان - درست در وسط جاده ، گرفتار توفان شویم ! چه معجزه ای ! آیا احساسی شگفت انگیزتر از این هست که ببینیم عناصر با جنبش در آسمان ، نیرو و حیات می آفرینند ؟

بگذار چهار دیواری اتاق خود را پشت سر بگذاریم ، ماری . بگذار به مکانهای دورافتاده برویم ، و اندکی صحبت کنیم . تنها زمانی می توانم چیزی را بفهمم که آن را برای تو بازگو کنم . این را پیش از این گفته ام ، و همیشه تکرارش خواهم کرد .

20 ژوئن 1914 (از دفتر خاطرات ماری)

ماری ، می خواهم مهم ترین چیزی را که در زندگی ام نقاشی کرده ام ، به تو نشان بدهم : یک تصویر - بیرون کشیده از درون خاطرات - از مادرم .

تصویری از روح او است - بدون نیرنگ های زیبایی شناسی یا توجه به تکنیکهای نقاشی . این تصویر ، او را دقیقاً به همان شکلی نمایش می دهد که من می خواهم . روح او آنجاست ، در همان عظمت ساده اش .
تنها زمانی می توانم مادرم را ببینم که دیدگانم را می بندم ؛ نقاشی چیست ؟ گسترش بینایی ، همان گونه که موسیقی گسترش شنوایی است . وقتی چیزی می آفرینم ، می خواهم همه ببینندش : جهان های دیگر ، خاموشی ها ، جدایی ها ، تنهایی ها ، فاصله های دیگری وجود دارند - جایی که زندگی خود را در اوج شدتش نمایش می دهد . بیا به آنجا برویم .

20 ژوئن 1914 (از دفتر خاطرات ماری)

ماری ، گمان می کنم اشتباه کرده ای ، اشتباه در اجتناب از رابطه ای صمیمی تر میان ما . یک انسان ، از نظر احساسات ، توسط سه چیز هدایت می شود : منطق ، دل و شهوت . هر کدام از این سه ، در دوره ای مشخص زندگی را هدایت می کنند . سالهای سال ، فقط منطق و دل رهنمای من بوده اند ، اما اینک ...
به من گفتی : خلیل عزیزم ، همه چیز را به فردا و فردا واگذار کنیم . و در این ساعت ها ، من احساس حقارت و خامی می کنم . تو با مسایل مهم چنان رفتار می کنی که گویی هیچ نیستند .
من عاشقم . تمنای چیزی بیشتر از آن دارم که تو می خواهی . هر بار همدیگر را می بینیم ، تو سراسر فضا را به جای من پر می کنی .

من عاشقم ، و می دانم برخورد صمیمی ، زمان خودش را دارد ، و سپس می گذرد .
نمی خواهم هیچ نکته مهمی در میان ما فراموش شود ، چون نمی دانیم پس از این لحظه چه رخ خواهد داد .
رابطه ما قوی و کافی است ، اما نمی دانم این رابطه ، کجا می تواند مرزهای محدود کننده عشق را بردارد .
در هر حال ، خود را در دستانتان تو می گذارم . یک انسان ، تنها زمانی می تواند خود را در دستان کسی بگذارد که عشقش چنین عظیم باشد ، که نتیجه این تسلیم ، آزادی مطلق باشد .
و من عاشقم ، با تمامی وجودم . موهای سرم ، نوک ناخنهایم ، همه لبریز از این عشق به تو هستند ، ماری .

8 ژوئیه 1914

تو موهبت ادراک را داری ، ماری محبوبم . تو همچون روح اعظم هستی که به انسان نزدیک می شود ، نه تنها برای تقسیم روزهای خود با او ، که برای کاری بس شگرف تر . از زمانی که این موضوع را دانسته ام ، معجزه این موهبت تو روزها و شبهای مرا به سوی کمال دگرگون کرده است .
همیشه فکر می کردم اگر کسی ما را درک کند ، این ادراک منجر به بردگی ما خواهد شد - باید به بهای درک شدنمان - هر چیزی را بپذیریم . با این وجود ، ادراک تو ، صلح و آزادی ای ژرف تر از آنچه تا کنون تجربه کرده ام به من بخشیده . در آن دو ساعت ملاقات ما با هم ، تو نقطه ای تاریک را در قلب من کشف کردی ؛ از سینه ام بیرون کشیدی ، لمسش کردی ، و برای همیشه ناپدید شد - و زنجیرهایی که مرا به بند می کشیدند ، شکسته شدند .
خداوند تو را رستگار کند .

22 ژوئیه 1914

به من گفتی : زیبایی های بسیاری در تو می بینم ، چون می توانی رنج ببری . ماری عزیزم ، نامه تو پیام مهم دیگری برای من بود .
امیدوارم روزهای تنهایی ات در کوهستان ، و رهایی از هر آنچه حقیقی نیست ، دلپذیر باشد ، و بتوانی ساده و راست زندگی کنی .
در هر حال ، من آنجا هستم ، و امیدوارم این موضوع ، برای تو هم همچون من حقیقی باشد .
در سکوت قدم زده ام ، غرق اندیشه ، و تازه های بسیاری در روحم پدیدار شده است . دلم می خواهد بتوانم به آنها شکل بخشم ، اما دستانم قادر به همراهی با تخیلم نیستند .
ماری دلبندم ، به همین راضی هستم که ببیندش ما دو نفر می توانیم این جهان را پشت سر بگذاریم و به جهانی حقیقی برسیم . جایی که بتوانیم در آن زندگی کنیم ، جایی که همیشه آرزویش را داشته ایم .
شب زیبایی است ماری عزیزم . خداوند تو را رستگار کند .

7 اوت 1914

یک هفته است که در این شهر غریب بوستون هستم . هر چه می کوشم ، نمی توانم کار کنم یا ببینیشم . به معاشرت خودم با این مردم تحصیل کرده ادامه می دهم ، اما اشتراک من با آنها بس اندک است .

ماری ، باید بلایی بر سرم آمده باشد . مردم را می بینم و *می دانم* سرشت شان نیک است . اما وقتی در کنار آنها هستم ، ناپردباری ای شیطانی ، تمنایی غریب برای آزدن آنها دارم . وقتی سخن می گویند ، ذهنم می کوشد از آنها جدا شود و به سوی سرزمینهای دور پرواز کند ، همچون پرندۀ ای که ریسمانی دراز به پاهایش بسته است .

سپس هم میهنانم را در سوریه به یاد می آورم ، و در می یابم که بسیار کمتر آرام می دادند ، چون مردمی ساده هستند و چون نمی کوشند همواره خود را جالب بنمایانند .
اشخاصی که به اجبار می کوشند جالب باشند ، بیشتر از همیشه نفرت انگیز می شوند .

7 اوت 1914

این جنگ که اینک سراسر اروپا را فرا گرفته ، همه مردم جهان را درگیر کرده است ؛ تو و من نیز در این نبرد می جنگیم .

انسان بخشی از طبیعت است . هر سال ، عناصر طبیعت به هم اعلام جنگ می کنند : زمستان در برابر نیروهای بهار و ، این نیز همچون جنگهای آدمیان ویرانگر است . ما هم باید این فرآیند را از سر بگذرانیم ، و در بسیاری از موارد ، باید برای چیزی که خوب نمی شناسیم ، بمیریم .

آنانی که برای یک صلح ابدی می جنگند ، همچون شاعران جوانی هستند که نمی خواهند بهار هرگز پایان گیرد . انسان باید جنگیدن برای نیت ها و رویاهای خود را بیاموزد ، چون این نیز بخشی از امانت پروردگار در این سیاره است .

هیچکس برای فرار سیدن زمستان نمی گرید ، نیز آنگاه که بهار ، آغاز به نمایش گلها در دشت می کند ، کسی نمی رقصد . مردمی هستند که شپهای سرد را از شپهای تابستان دوست تر دارند . آیا سزاوار است بدین افراد بگوییم : شما قلب ندارید ، می بینید که سرما طبیعت را نابود خواهد کرد و نمی گریید . شکوه و زیبایی تابستان مرده است و شما بی تفاوت می نمایید ؟

ماری ، برای همین جنگی ابدی در کار است .
در هر حال ، هیچ چیز نخواهد توانست جنگ برای مرگ را فرا بخواند . هر آنچه در این زمین رخ می دهد ، جنگی برای زندگی است .

6 دسامبر 1914

در نامه ات به من گفתי : خداوند تو را حفظ کند و با تو باشد . هر چه خسته تر باشی ، او نزدیک تر است .
از امروز صبح ، نامه ها به نشانی نمایشگاهم می آیند . برای تابلوی نقاشی عظیم ، 2500 دلار آمریکا قیمت گذاشته اند . فکر نمی کردم کسی بخواد از یک هنرمند گمنام چیزی بخرد ، اما امروز صبح خانم ویلسون سری به این جا زد و گفت می خواهد یک تابلو بخرد .

فکر نمی کنی این تابلو ، یکی از چیزهای بسیاری باشد که باید از آنها دست برداریم تا بتوانند به مکانهایی دورتر برسند ؟

این نقاشی ها دیگر بخشی از زندگی من نیستند . هنگامی که روی آنها کار می کردم ، بسیار آموختم . هنوز هم ، اگر بگذارم راه خود را بپیمایند ، بیشتر می آموزم .

28 دسامبر 1914

ماری ، چیزی در فکرت هست ؟ انگار چیزی هست که نمی توانی حلش کنی .
این مساله _ شهوت _ قابل حل نیست . و هرگز نخواهد بود . ما هر چیز زیان آوری را می پذیریم ، چون راه دیگری نداریم ؛ مگر این که بپذیریم این شرایط واقعی هستند ، و فقدان آزادی ما حقیقت ندارد .
آن شب ، بعد از رفتن تو ، ادامه شب را به خاطر تو گریستم . می گذاریم چیزی که بخشی از رابطه بین انسانهای عادی و پرشور است ، از کنار ما بگذرد .

نمی توانم به یاد بیاورم ، آیا آن چه رخ داد ، تصادفی بود ؟ اگر احساساتی و حساس نباشیم ، می توانیم آن چه را که رخ داد ، فراموش کنیم . اما عشق _ عشق حقیقی _ در پیش شهوت بسیار کمرو است . به آنچه در طول ده روز رخ داد خواهیم اندیشید ، چرا که _ همان گونه که در زندگی هر کسی هست _ بسیار مهم و بنیادی است .

و به این نتیجه رسیدم که تو و من ، دیگر نباید درباره این موضوع صحبت کنیم ، چون برای بیان هر احساس خود آزاد نیستیم .

31 دسامبر 1914 (ماری هسکل در دفتر خاطراتش نوشته است)

[...]

به خلیل گفتم لوله کشی آب گرم خراب شده است .
خلیل گفت : " قطعه ای این اندازه محکم و مقاوم ، که همچون قطاری رو به سوی بالای تپه دارد ، نمی تواند خراب شود ، مگر به خاطر یخ زدن قطره هاب در درون خودش . "
به این فکر افتادم که هر چیزی شکست ناپذیری و قدرت خود را دارد .

[...]

28 دسامبر 1915

در این سه هفته بسیار خوابیده ام . به هزار کاری اندیشیده ام که باید امسال انجام دهم ؛ می ترسم ماری دلبندم ، که هرگز نتوانم رویاهایم را به تمامی تحقق بخشم . پیش از تحقق آنها باز می ایستم . همواره فقط به سایه ای از آنچه می خواهم دست می یازم .

عادت کرده ام از دیدن کسانی که کارم را می ستایند ، لذت ببرم - اما اینک غمگینم می کند - چرا که هر ستایشی ، آنچه را که هنوز انجام نداده ام به یادم می آورد ، و باز دوست دارم آنچه را نتوانسته ام انجام بدهم ، به یاد داشته باشم . می دانم ، کودکانه است ، مگر نه ؟

دیشب به خود گفتم : شعور یک گیاه ، در وسط زمستان ، از تابستان گذشته نمی آید ، از بهاری می آید که فرا می رسد . 00 گیاه به روزهای که رفته ، نمی اندیشد ، به روزهایی می اندیشد که می آید . اگر گیاهان یقین دارند که بهار خواهد آمد ، چرا ما - انسانها - باور نداریم که روزی خواهیم توانست به هر آنچه می خواهیم ، دست یابیم ؟

2 فوریه 1915 (ماری هسکل به خلیل جبران چنین نوشته است)

به چه مهرورزیدن مشکل بنیادی انسان است . و اگر ما راه حل آن را بیابیم - که به هر چه ممکن است ، مهر بورزیم - در می یابیم که حقیقت اینگونه عشق ورزیدن را دوست دارد ، و هیچ عشق دیگری ، پایدارتر ، وجود ندارد .

9 فوریه 1915

ماری دلبندم . شاید سکوتم را درک نمی کنی . اما احساس می کنم تو نیز خاموش هستی . این روزهای سکوت من ، روزهای سکوت تو نیز هستند . بدان ، درک کن ، که بدون تو انجام دادن هرکاری برایم ناممکن است - و من به روح تو در زندگی روزانه ام نیازمندم .

یکی از همین روزهای سرد ، در اتفاقی بدون بخاری ، با رایدن ملاقات کردم . گرداگردش همه چیز کثیف و نارتنب بود ، اما احساس کردم تصمیم دارد به همان شیوه ای بزید که همواره می خواست . پول دارد ، اما به آن نمی اندیشد ؛ اندیشه او دیگر در این سیاره نیست و فراسوی رویاهای شخصی اش سیر می کند . شعری را که نوشته بود ، خواند و گریست . سپس گفت : بسیار زیباست . از سرم زیاد است . سزاوارش نیستم .

دمی سکوت حاکم شد ، و سپس آغاز به سخن گفتن کرد : پیش از این ، به فرستادن نامه ای برای تو فکر کرده ام ، اما هرگز این کار را نکردم ، چون پیش از نوشتن ، باید صبر کنم تا روحم به جای خود برگردد .

14 مارس 1915

زندگی بر خلاف آنکه مکبث می گوید ، صرفاً قصه ای که توسط یک احمق گفته می شود ، سرشار از خشم و هیاهو ، بی آنکه معنایی بدهد ، نیست . زندگی اندیشه ای طولانی است . اما - نمی دانم چرا - نمی خواهند در این اندیشه با دیگران شریک شوند . دیگران زندگی را به سویی می کشند و من به سویی دیگر ، و هیچ کدام دیرزمانی این نبرد ذهنی را تحمل نمی کنیم . ماری ، یکی از چیزهای بسیاری که بر ما رخ داد ، این بود که ما اندیشه زندگی را به یک سوی می کشیدیم ، و از انزوای همراه این عمل نمی ترسیدیم .

اکنون باید اینجا را ترک کنم و به استقبال خورشید بروم . دفتر یادداشت را بر می دارم تا برای تو بنویسم ؛ هنگامی که چنین می کنم ، همواره موفق می شوم به انگاره هایم نظم بخشم .

18 آوریل 1915

بله ، ماری ، دو روزی که با هم بودیم ، عالی بود . وقتی درباره گذشته سخن می گوئیم ، همواره حقیقی تر از اکنون و آینده می شویم . سالهای بسیار ، از دیدن هر چیز زنده ای می ترسیدم - ترسی ناشی از فقدان عینیت گرایی و بی پردگی با خودم . نیک خواهد بود اگر شهادت گشودن قلبم ، و سخن گفتن از درد را داشته باشم . من همیشه در سکوت رنج می بردم ، - و سکوت ، ما را به رنجی پرف تر وادار می کند . با این وجود ، برای آنانی که سخن نمی گویند ، بسیار آسان تر است ؛ آنگاه که می کوشیم به افکارمان نظم بخشیم ، به آشفتگی مان عادت می کنیم . فقط وقتی با تو هستم ، چنین نمی شود : هم صحبتی ما را به هم نزدیک می کند ، هر چیز ناگواری را که از یاد رفته ، در گوشه ای غبار گرفته از ناهشیاریمان بر جای مانده است ، سرکوب می کنیم . سکوت یگانه ای که با هم تجربه می کنیم ، همان است که همواره درکش کرده ایم ، سکوت های دیگر بی رحم و غیر انسانی هستند . خداوند تو را حفظ کند ، ماری دلبندم . خداوند ما را در کنار هم نگاه دارد .

18 آوریل 1915 (ماری هسکل درباره سکوت به خلیل جبران چنین نوشته است)

فکر می کنم هرگز واژه های عاشقانه ای را که گفته ام ، یا واژه های بسیاری را که جرات نکردم بر زبان بیاورم ، باور نکرده باشی ؛ شیوه عشق ورزیدن من به تو اینگونه پیچیده است ! اکنون می فهمم چقدر رنج کشیده ای ، و چه چیزهایی در رور نگاه داشتن دیرزمان ما از هم نقش بازی کرده اند . چند لحظه ، باور کردم چیزی که می رود ، هرگز بر نمی گردد . سپس پرسیدم مگر روح ما منطبق دارد ؟ هیچ پاسخ آئی ای نشنیدم ، اما اندکی بعد ، رویای یک کوه در برابرم پدیدار شد . و دریافتم گناه از قلب من نیست ، که از آن کوه است . به خاطر همه آن چیزی که کوشیده ام نابود کنم ، و به خاطر دردی که بر تو فرو آورده ام ، مرا ببخش . خلیل دلبندم ، گویی برای تو نمی نویسم ، که با تو می نویسم . و بدین گونه ، روزگارم آرام تر است ، چون تو همیشه در کنار من هستی . در آن کوهستان ، هر جا بروم ، می توان همواره به زمزمه آب در جویبار گوش سپرد . به همین گونه ، هر جا که باشم ، می توانم احساسات تو را درک کنم که به سوی قلب من جاری هستند . خداوند تو را حفظ کند ، خداوند ما را حفظ کند .

23 مه 1915

همیشه می خواستم درباره تو ، همچون زندگی ای صحبت کنم که زندگی می آفریند ؛ اما هرگز بر خودم روا نداشتم . احساس می کردم تو نمی خواهی چنین چیزی گفته شود . در هر حال ، احساس می کنم سرانجام لحظه ای مهم میان ما فرا رسیده . آنگاه که یکدیگر را ببینیم ، در این باره بیشتر صحبت خواهیم کرد - نه این که موضوعی تازه باشد ، همچون موضوعی که دربارۀ آن سخن خواهیم گفت که به شیوه ای نوین زنده است . ماری ، همیشه اعتقاد داشتم که یک مکاشفه ، تنها کشف چیز عظیمی است که پیشاپیش در درون خود ما وجود داشته است ، بخشی از ما که شهادت رخنه در آن را نداریم - و بنابراین ، اجازه می دهد آنچه را که شهادت احساس کردنش را نداریم ، تجربه کنیم . رشد ما در گرو ورود ما به این رابطه و پذیرفتن این بخش مهربانتر در درون مان است .

17 ژوئیه 1915

تو و من - و هر آنکس که با شوق زندگی زاده می شود - می کوشیم به مرزهای وجود خود برسیم ، نه فقط از راه شناخت ؛ که تمنای ما زیستن این تجربه است . و روح این جهان ، همان که همواره دگرگون می شود ، همان مطلق است .

شاعران بزرگ گذشته همواره خود را تسلیم زندگی می کردند . آنها مقصدی مشخص را نمی پویدند ، و نیز نمی کوشیدند پرده از اسرار بردارند ؛ به سادگی اجازه می دادند روحشان فرمانروا باشد ، رهنماشان باشد ، در درون هستی حرکت کند . مردم همواره اسرار را جستجو می کنند ، و گاه موفق می شوند ؛ اما اسرار پایان خود هستند ، و زندگی پایانی ندارد .

ماری ، نامه تو زیباترین توصیفی است که از زندگی دیده ام . تجلی ای از تمنای مقدس رویارویی با جهان است ، و برهنه دیدن این جهان . این است روح شعر زندگی . شاعران نه آنان اند که شعر می نویسند ، آنان هستند با قلبی سرشار از این روح مقدس .

2 اوت 1915

باید تمام توان را برای آزاد کردن خود از گذشته به کار برد ؛ باید همچون مادری به دیروز نگریست ، که هرچند هنوز چهره اش از رنج جدایی منقبض است ، از آنچه به انجام رسانیده خشنود است . پنج سال دراز رنج ژرف را پشت سر گذاشتیم ، اما این سالها بسیار خلاق بوده اند . در گذر از این سالها رشد کرده ایم ، حتی اگر بدن ما را سراسر داغ زخم کرده باشند .

با نیرویی بیشتر ، با سادگی بیشتر روحمان ، از این دوره بیرون می آییم . بله ، روح ما بسیار ساده است ، و این بزرگترین امتیاز ماست . تمامی رخدادهای حزن انگیز زندگی انسان - که جنگ اروپا یکی از آنهاست - در جهت یاری انسان برای ساده کردن روح خود کار می کنند . بر این باورم که پروردگار ساده تر از همه است .

ماری ، تو می دانی که تمامی روابط انسانی ، به فصلهای گوناگون تقسیم شده اند . این پنج سال گذشته ، فصل دوستی ما بوده اند . اکنون در آغاز دورانی نوین هستیم ، دورانی که کمتر مه آلود است ، ساده تر است ، و توانا تر در یاری ما برای ساده کردن آن که هستیم .

که می تواند بگوید این دوران خوب بود و این دوران بد ؟ همه فصلها بخشی از طبیعت هستند . مرگ بخشی از زندگی است ، و هرچند در این پنج سال بارها مرده ام ، این داغها دیگر در من نیستند ، و قلبم هیچ تلخی ای در خود ندارد .

6 اکتبر 1915

آنچه روح می اندیشد ، اغلب برای انسانی که روحی دارد ، ناشناخته است . ما قطعاً عظیم تر از آنیم که می اندیشیم .

9 دسامبر 1915

به خاطر این کتابهای عالی نجوم ، هزار بار سپاسگزارم . این موضوع هرگز برایم جالب نبوده ، اما اکنون می بینم نجوم شیوه ای بسیار خوب برای درک انسان است . قوه تخیل ما آنقدر محدود است که به نجوم نیازمندیم تا ما را به آن سوی قبیله مان ، نژادمان ، و پدرانمان ببرد . آنگاه که ذهن ما ، همه ما ، از جهانها و کرات دیگر آگاه بشود ، دیگر روی خود را از مشکلات همسایگانمان بر نمی گردانیم .

تمام روز کار می کنم . آه ، ماری ، دلم می خواهد قلبم را منفجر کنم تا هرآنچه در گرفتار است ، بتواند ترکش گوید . دستانم احمق ، ترسو و بیگانه هستند . قلبهای ما بس بهتر از خود ما هستند ، و - بین احساسات ما و شیوه های ما برای کشف این احساسات - هزار پرده است . اگر کسی بتواند راه خود را از درون به بیرون بگشاید ، در تحولی مداوم می زید ؛ یک نوسازی هر روزه خود - و همان گونه که تو بسیار نیک گفته ای ، دیروز هزارسال پیش از این نیز رخ داده است .

خواندن نامه های شیرین و دلپذیر تو ، احساس گیاهی را به من می دهد که به سوی نور می روید ، و تاریکی های خود را از یاد می برم .

باور کن ماری ، یک روز انسانی خواهم شد که این نامه ها برای او نوشته می شوند . می خواهم - با سراسر قلب و روحم - همین انسانی باشم که تو گمان می کنی هستم .

6 ژانویه 1916

به نوشتن می اندیشیدم ، به قالبها ، به نمایاندن افکار یگانه ای که به راستی زندگی درونی ام را دگرگون کرده اند - خداوند ، جهان ، و روح انسان . احساس می کنم آوایی در درونم شکل می گیرد ، و اینک در انتظار شنیدنش هستم . یگانه آرزویم رسیدن به یک شیوه دقیق است ، رسیدن به روشی قطعی برای آنکه آنچه را که این آوا می گوید ، به گوش آدمیان برسانم . توانایی سخن گفتن با دیگران درباره خداوند ، زیباست . نمی توانیم سرشت خداوند را به تمامی درک کنیم ، چون او نیستیم ، اما دست کم می توانیم با نگرستن به تجلیات مرئی او ، آگاهی مان را برای رشد آماده کنیم .

30 ژانویه 1916

ماری عزیزم ، ادراک نوینی کم کم در من ظهور می یابد ، که روز و شب با من است و در تمام گامهایم حضور دارد . گویی ، کم کم ، دیدگانم در آفرینش خالق حضور می یابند . آفرینش را همچون یک مه ، در میان کوهها ، دشتها و دریاها می بینم . او هنوز خود را به تمامی نمی شناسد . میلیونها سال گذشته اند ، و او - در حرکت به سوی خواسته خویش - می کوشد خود را بیشتر کشف کند . برای همین انسان را می آفریند . خداوند فقط خالق انسان و زمین نیست . افزون بر آن ، او داور هر آن چیزی است که در زیر خورشید رخ می دهد . خداوند به گونه ای ناب در این خواسته اولیه اش تجلی می یابد - که انسان و زمین بخشی از او هستند . خداوند نیرویی جنبان است ، که از راه همین خواسته رشد می کند ، و بدین گونه ، هر آنچه بر روی زمین است ، همراه با او رشد می کند . این خواسته ، سرچشمه قدرت است که همه چیز را دگرگون می کند .

10 فوریه 1916

محبوبم ، باور می کنی که هنوز در بانک آن قدر پول دارم که یک سال تمام زندگی کنم ؟ اما باز به من پول می دهی ، بی هیچ حد و مرزی به من پول می دهی . در شعف تمام زیسته ام . یگانه چیزی که قلبم نمی شناخت ، عشق به زندگی بود . بیست سال تمام ، فقط با احساس یک گرسنگی عظیم ، یک تشنگی ژرف برای دست یافتن به چیزی زیستم که نمی فهمیدم چیست . اما همه چیز دگرگون شد . همان جایی هستم که بودم ، همان کاری را می کنم که می کردم ، و اینک قانون سخاوت مندانه ای را می بینم که فولادهای ما را به گل ، و این گلهای را به خداوند تبدیل می کند . این گرسنگی که این همه سال همراه من بود ، میل به تشخیص موجودی فراسوی خودم بود . به شیوه های گوناگون کوشیدم ، و اکنون به یگانه راه قطعی رسیده ام : از راه خدا . روح در جستجوی خداوند است ، همان گونه که هوای گرم رو به بالا دارد ، و رودها به سوی دریا جاری اند . روح دو توانایی دارد : تمنای جستجو ، و توانایی جنگیدن به خاطر این تمنا . و روح هرگز راهش را گم نمی کند ، همانگونه که آب به بالای کوه جاری نمی شود . برای همین ، تمامی ارواح به خداوند می رسند ، مهم نیست چقدر طول بکشد . نمک ویژگی هایش را از دست نمی دهد ، حتی اگر در آب های تمامی اقیانوسها حل بشود . روح گرسنگی خود را به خداوند از دست نمی دهد ؛ روح ابدی است ، و روزی سیر خواهد شد . روح هرگز جستجوی خداوند را رها نمی کند . و آنگاه که به او رسید ، کشف می کند که او هم در جستجوست .

1 مارس 1916

ماری محبوبم ، خود را همچون دانه ای در میان زمستان حس می کنم ، که می داند بهار نزدیک است . جوانه پوخته را خواهد شکافت ، و زندگی ای که هنوز در من خفته است ، هنگامی که فرا خوانده شود ، باید به سوی سطح زمین بالا رود . سکوت دردناک است . اما در سکوت است که همه چیز شکل می گیرد ، و در زندگی ما لحظه هایی هست که تنها کار ما باید انتظار کشیدن باشد . درون هر چیز ، در اعماق هستی ، نیرویی هست که چیزی را می بیند و می شنود که هنوز قادر به درکش نیستیم . هر آنچه امروز هستیم ، از سکوت دیروز زاده شده است . ما بس توانا تر از آنیم که می اندیشیم . لحظه هایی هست که در آنها ، یگانه راه آموختن ، به کار نبردن هیچ ابتکاری ، انجام ندادن هیچ کاری است . زیرا در این لحظه های سکون ، بخش نهان وجود ما فعال است و می آموزد .

آنگاه که شناخت نهان در روح ، خود را می نمایاند ، از خود شگفت زده می شویم و انگاره های ما از مستان ، به گل می نشینند ، در حال سرودن نغمه هایی که هرگز در رویا هم نشنیده ایم .
زندگی همواره بیشتر از آنی به ما می بخشد که خود را سزاوارش می دانیم .

9 آوریل 1916

ماری دلبندم ، آنگاه که روح در اندیشه هایی همواره در دگرگونی غرق می شود ، اختیارمان را بر واژه ها از دست می دهیم . اما هر چند در سراسر این ماه ها ، ادراک تدریجی ام به خداوند همراه بوده ، هرگز با تو بودن را کنار نگذاشته ام ، و همواره مطمئن بوده ام که با همین سکوت ظاهری با هم صحبت می کنیم .
برای سخن گفتن درباره سحر ، یا به هنگام پیاده روی طولانی در پارک ، به همسفری نیازمندیم . هرچند دور ، تو این همسفر من بوده ای .

بسیار کار می کنم - و می کوشم کمترین برخوردها را داشته باشم - مغاک میان من و دیگران ، مدام گسترده تر می شود . گاه می اندیشم : این مغاک هست ، چون در من نقصانی هست . اگر این نقصان به طور قطعی از میان برود ، نزدیکی نوینی به مردم خواهم یافت ، و می توانم با شیوه نوینی از عشق ، به آنها مهر بورزم .

10 مه 1916

ماری عزیزم :

تمثیلی را که تازه تمام کرده ام ، برایت می فرستم . بسیار کم و فقط به زبان عربی نوشته ام . می خواهم تصحیحا و پیشنهادهای تو را بشنوم :

من و دوستم در سایه معبدی ، نابینایی را دیدیم .

دوستم گفت : این داناترین مرد جهان است .

نزدیک شدیم و پرسیدم : از کی نابینا شد ؟

از وقتی زاده شدم .

گفتم : من یک ستاره شناسم .

نابینا پاسخ داد : من نیز .

آنگاه دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت : از درون اینجا ، همه خورشیدها و ستارگان را رصد می کنم .

16 مه 1916

ماری عزیزم : به خاطر ویرایش متشکرم . داستانهای دیگری هم دارم ، اما نمی دانم چطور آنها را بیرون بریزم ، چون زبان انگلیسی ، برای بیان تمثیل ها زبان زیبایی نیست .

از زمانی که معنای جدید خداوند ، خود را در روح جای داده است ، کم و بیش استعداد برقرار کردن ارتباط از راه نوشتن را از دست داده ام .

یک انسان ، در هواپیما ، زمین را از زاویه ای متفاوت می بیند ، اما با همان چشم ها . باید چشم ها را تغییر دهیم ، شاید همه چیز را آنگونه ببینم که به راستی هستند .

19 دسامبر 1916

ماری عزیزم :

به خاطر نامه هایت در تمام این دوران ، به خاطر هر واژه ای که نگاشته ای ، و به خاطر روح الهی ای که در هریک از آنهاست ، سپاسگزارم . خدا مرا سزاوار دریافت آنها کند .

زمانی که دست زندگی سنگین و شب بی ترانه است ، هنگام عشق و اعتماد است . و دست زندگی چه سبک می شود ، و شب چه پر ترانه ، آنگاه که به همه عشق می ورزیم و اعتماد داریم . آنگاه ، همه چیز سبک تر می شود و ترانه ها از میان تاریکی بر می خیزند .

سپاسگزارم به خاطر شهاب سنگی که برایم فرستاده ای . عادت دارم آن را لمس کنم ، و بیندیشم که در دست هایم چیزی است که میلیونها میلیون کیلومتر دورتر از اینجا آمده است . این شهابسنگ ارزشمند ، تخلیم را لبریز می کند و از غرابت بی کرانگی در روح می کاهد .

28 ژوئیه 1917 (از دفتر خاطرات ماری . این ، نامه ، بخشی از دفتر خاطرات ماری است ، و به همین خاطر با « ماری عزیز » آغاز نمی شود ، و با نامه های دیگر متفاوت است .)

سر میز شام ، کنار کسی می نشینم ؛ در تمامی کسانی که پشت آن میز نشسته اند ، تنهایی ژرفی هست ، و در آنجا ، هر کس مایل است اندکی درباره خودش صحبت کند . سپس مکالمه ای را با یک خانم آغاز می کنم ، و اجازه می دهم صحبت کند . پس از مدتی می گوید : سرانجام کسی را یافتم که مرا درک می کند ! سپس از من می خواهد برای شام بعد به آنجا برگردم . بار اول و دوم امتناع می کنم ، معمولاً بار سوم برای شام می روم ، چون نمی خواهم بی ادب باشم . متوجه می شوم که این خانم ، می خواهد که من بخشی از زندگی اش را تشکیل بدهم – دوست دارد مرا بیشتر ببیند – بیشتر درباره خودش صحبت کند ، درباره روزگار یکنواختش ، درباره مشکلاتش . ازدواج کرده ، و همواره می گوید : شوهرم مرد خوبی است ، اما به حرفهای من گوش نمی دهد ، و بدین ترتیب ، بیست سال است که بایک غریبه زندگی می کنم و غیره . و به صحبت ادامه می دهد .

نمی خواهم این چیزها مدام در زندگی ام تکرار شوند! آغاز به درک دیگران کرده ام . خودم به آنها علاقه مند هستم ، اما از یک جنبه وسیع تر ، همچون بخشی از کیهان . مهم است که از من خوششان بیاید ، اما نمی توانم بگذارم این شیوه علاقه ، به دیگران اختیار تسلط بر من را بدهد . با تو ، همه چیز متفاوت است ، چون زیبا و پرشور است ، و من تسلیم کردن خودم را دوست دارم . گاه ، صحبتی را آغاز نکرده ایم ، و با این وجود ، آنچه را که تو می گویی ، درک می کنم ؛ پیش از آنکه جمله ای را آغاز کنی ، من در پایان آن هستم . به باور من ، این به مدت زمانی که با هم هستیم بستگی ندارد ، به ظرفیت وابسته است که برای رشد در این مدت زمان داریم .

31 اکتبر 1917

بله ، ماری محبوبم . ما درک می کنیم ، بی دانستن آن که درک می کنیم ، و چیزی را می زیمیم که – در آگاهی مان – قادر به توصیفش نیستیم . واقعیت رابطه ما ، حضور حقیقتی است که پیرامون ما چرخ می زند . حتی هنگامی که به چیزی مشکوک هستیم ، قلب ما تردید ندارد . حتی هنگامی که به زندگی می گوئیم نه !، آنچه جهان می شنود ، بله است . در آنچه به عنوان تجربه های نوین از آن یاد می شود ، نه تنها می تواند توسط انسانها شنیده شود . خداوند همواره آن را بله می شنود .

15 نوامبر 1917

ماری محبوبم ، به خاطر شکر و به خاطر آن کتابها سپاسگزارم . با احتیاط بسیار ، آغاز به مصرفشان کردم . خنده دار است که هرگز از خواندن کتابهای مربوط به مسایل جنسی لذت نبرده ام اما اکنون مایلم هر چیزی را که در زیر خورشید ، ستارگان و ماه رخ می دهد بدانم . اینک همه چیز زیباست و آنگاه که از بازشناختن و تجربه آنها هراس نداشته باشیم ، زیباتر هم خواهند بود . آگاهی ، زندگی با بال است .

6 ژانویه 1918 (از دفتر خاطرات ماری)

از خودم می پرسم مادر عیسی از کرامت پسرش چه اندازه آگاه بود ؟ حتماً می دانست پسرش سرچشمه مشکلات ، لیک انسانی نیک بوده است . پس از مرگ عیسی ، و شاید به علت هواداری دوستان و حواریانش ، مریم باید آنچه را که او در دوران حیاتش بود ، بیشتر درک کرده باشد . یک روز خواهد آمد که بتوانیم مسیح را همچون شعله ای درک کنیم – شعله ای که در آن همه چیز در شور زندگی می گدازد . شاید سقراط رابطه ذهنی عالی ای با شاگردانش داشت ، اما عیسی می گذاشت شاگردانش او را احساس کنند . بین با آنها چه کرد ؛ یوحنا به شاعری تراز اول تبدیل شد ، پولس جهان را پیمود . میگل آنجلو فقط اندکی بهتر از نقاشانی بود که پس از او آمدند – اما اکنون به خوبی راهی را که او پیمود ، می شناسند . مسیح اندیشه انسان را دگرگون کرد ، و انسان ها از طریق او ، راهی نوین را کشف کردند .

6 ژانویه 1918 (از دفتر خاطرات ماری - ادامه نامه قبلی است ، اما برای آنکه نظرهای مطرح شده با هم آمیخته نشوند ، باید از هم جدا باشند .)

یک روح متعالی ، همواره با رسالتی زاده می شود و به گمان من هر انسان دیگری نیز رسالتی دارد . سالها باید بر انسان بگذرد تا دریابد تنهاست ، و هیچ یک از انسانها قادر نیستند به دلیل شخصی خود برای زیستن ، اجازه تجلی دهند . در هشتاد درصد موارد ، انسان ها از زندگی ای که از دوران کودکی می خواستند ، کناره می گیرند .

اندک افرادی هستند که در برابر فشار جهان مقاومت می کنند ، و هنوز می توانند در آنچه می گویند یا می کنند ، ذره ای از ذات راستین خود را باقی بگذارند .

(روز ششم ماه مه ، ماری هسل و جیران ، برای نخستین بار درباره مضمون « پیامبر » بحث می کنند . کتابی که بناست در سراسر جهان نام آور شود .)

خلیل به من گفت : در طول این هجده ماه ، روی چیزی کار می کردم که در درونم رشد می کرد ، و سرانجام خود را در کتابی با بیست و یک مایه نشان داد ، که تاکنون شانزده مایه آن را نوشته ام .

خلیل اندیشه خود را درباره پیشگفتاری که هنوز ننوشته بود ، چنین بیان کرد : در یک شهر مدیترانه ای ، یک مرد - یک شاعر ، ملهم ، یا پیامبر - در صحرا می زید . به شهر مهر می ورزد ، اما این مهر برای نزدیک شدن مردمان شهر به او کافی نیست . آنان می دانند که حضور او در آنجا گذراست و روزی خواهد رفت . یک روز صبح ، کشتی ای نزدیک می شود . هیچکس چیزی نمی گوید ، اما همه می دانند باید آن مرد را در آنجا بجویند . و اینک ، آنگاه که می خواهد آنان را برای همیشه ترک گوید ، همه به او نزدیک می شوند و خواهش می کنند آنچه را که در درازای آن سالهای تنهایی آموخته است ، به آنها بیاموزد . یک نفر می گوید : برای ما از دوستی بگو . و به همین گونه ادامه می یابد .

خلیل برخی از این قطعات را برای من خواند ، و کتاب / اندرزا را آغاز کردیم . سپس گفتم :

- « نمی بینی هر آنچه در این کتاب آمده ، حاصل سخنان ما در طول این سالهاست ؟ »

وقتی آن ملهم - یا پیامبر کتاب اندرزا - و رابطه او را با شهر برایم توصیف می کرد ، به نظرم رسید از خودش سخن می گوید .

11 مه 1918

ماری ، به نظر من تو باید به کلاسهای نقاشی ات در مدرسه ادامه بدهی - چون بدین گونه ، آن کلاسها می توانند به آنچه می اندیشی تجسم بخشند . آنگاه که از چیزی طرحی در می اندازی ، هرگز فراموش نخواهد شد . ما فرزندان شکل ها و رنگ ها هستیم و از آنها می آموزیم .

من در رنج می زیم ، چون دیگر مردمان ، به جای استفاده از نیروی خیال ، هرگز از سخن گفتن باز نمی ایستند ، و نمی توانند حتی برای یک لحظه دم فرو بندند . همواره سیلی از واژه ها ، واژه ها ، واژه ها ، جاری است ، و با این وجود ، هیچکدام به راستی نمی توانند چه می گویند .

شش سال تمام است که تو و من با هم می اندیشیم ، سخن می گوئیم و کار می کنیم . اما برای ما همه چیز احساس می شود ، چون این اندیشه ها ، اگر فقط به واژه تبدیل شوند ، تنها بخشی از ما را منتقل می کنند . اما قاعده ای نیست که هر روز به کار برده شود .

می خواهم اندرزا کتابی ساده باشد . بخش هایی که دشوار یا دردناک هستند ، زشت نباشند - مهم این است که شخصیت داستان من حقیقت را بگوید .

1 سپتامبر 1918 (از دفتر خاطرات ماری همراه با آخرین تمثیل)

زمانی ، مردی را می دیدم که نزدیک اورشلیم می نشست . هر بار که از آنجا می گذشتم ، همان جا بود . از راهنمایم می پرسیدم او کیست ، و او ، خندان ، می گفت پیرمرد دیوانه شوریده ای است .

سپس تصمیم گرفتم نزدیک شوم ، و پرسیدم :

- چه کار می کنی ؟

مرد پاسخ داد : به دشتها می نگرم .

- و دیگر چه ؟

- همین برای درک زندگی کافی نیست ؟ چنین پاسخ داد مردی که دیوانه اش می خواندند .

در جنگ به خاطر پیچیدگی ها زیست می کنیم ، و از یاد می بریم که نگرستن به دشت ها ، بیشتر از همه چیز برای درک خداوند کافی است .

17 نوامبر 1918

لحظاتی هست که در آنها ، زندگی به ظاهر بی اهمیت ، و در همان زمان سرشار از هزاران معنا می نماید . قلب ما همه جا هست ، در ساحل رود می نشینیم و از آب های ژرف می نوشیم . می فهمیم که آب نیز تشنه است ، و او نیز ما را می نوشد ؛ در آن دم با کیهان یگانه می شویم .

بارها گفته ام : خداوند پشت هزار پرده نور است .

اینک می گویم : با گذر از یکی از این پرده ها ، جهان پایان می گیرد ، و خداوند نزدیک تر می شود . همه چیز دیگرگون است . این خیابان ها ، در قطارها ، در خودروها زیبایی دیگری را متجلی می کنند . و فرجام این جنگ که سراسر اروپا را فرا گرفته ، دور نیست . پیروزی طرفی که ما به آن تعلق داریم ، مهم نیست ، که تفوق روح بر ماده اهمیت دارد - یک قطره نفت ، حتی اگر چهار سال در قعر دریا باشد ، سرانجام به سطح آب می آید و نور را می بیند .

اما برای چه اینها را برای تو می نویسم ، ماری ؟ تو هر آنچه را که رخ می دهد ، می دانی . و تو ، بیشتر از هرکس دیگری در این جهان ، ایمان من را به این پیروزی تغذیه کرده ای .

در سال 1919 ، رابطه نزدیکی بین ماری هسل و خلیل جبران برقرار شد و تقریباً هیچ مکاتبه مهمی بین این دو نفر انجام نشده است . در این دوران فقط سه نامه ثبت شده است ؛ در یکی از آنها ، ماری از جبران می خواهد حلقه ای برای استفاده شاگردانش طراحی کند . در سومین نامه ، مدل آن حلقه درج شده - دستی گشوده با گل سرخی در کف آن - و نماد گرایی آن را توضیح می دهد . همچنین مدخل منحصر به فردی در دفتر خاطرات ماری هسل هست که در آن ، یکی از ملاقات هایش را با خلیل شرح می دهد ، و خلیل می گوید که قصد دارد در سال آینده کتاب /نذرنا را - که تصمیم گرفته است نام پیامبر بگذارد - منتشر کند .

18 آوریل 1920

تمام وجود سراسر آستن پیامبر است . در این کتاب ، افکار ویژه ای را به دام انداخته ام ، و نیز آرزویم را برای زیستن مطابق با آنچه نوشته ام . در حقیقت ، از آن زمان که چهارده سال داشتم ، کوشیده ام با پیامبر روبه رو شوم ، اما تنها اینک از حقایقی آگاه شده ام که در زندگی ام حضور داشته اند ، و این حقایق ، خود را در این کتاب نشان داده اند . این کتاب دارد تمام وجودم را دگرگون می کند .

بیشتر از همیشه مردم را دوست دارم ، هرچند باز احساس تنهایی می کنم ، و می دانم برای دیگران همراه خوبی نیستم - مگر برای تو .

اما دوست داشتن را آموخته ام . هنگامی که مهرورز نباشیم ، یا آنگاه که احساس خوبی نداریم ، همیشه تلاش می کنیم خود را مشغول نگاه داریم و نمی گذاریم رشد درونی ما رخ دهد ، چون می کوشیم آن را مهار کنیم .

چه احمقانه ! هرگز نباید بگوییم ، می خواهم در این جهت رشد کنم . یا : حالا می خواهم در این سوی دیگر جستجو کنم . باید خود را تسلیم رشد در جهتی کنیم که او ما را می برد و بدان سو هدایت می کند .

18 آوریل 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

زندگی بسیار طعنه آمیز است . بارها ، آنگاه که می کوشیم مداراگر و نرم باشیم ، به دیگران اهانت می کنیم .

باید به هنگام سخن گفتن با مردمان ، بسیار محتاط باشیم . اگر به کسی بگویم : گمان می کردم شما همین گونه فکر می کنید ، اما هنگامی که تجربه بیشتری یافتید ، این موضوع را بهتر می فهمید . آن شخص خشمگین می شود و همچون اسپند بالا و پایین می پرد .

حال اگر بگویم : شما چرند می گوئید . همین شخص تمامی توجه خود را به من می سپارد ، و بقیه روز خودش را به بحث و جدل با من می گذراند .

20 آوریل 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

مشغول کار کردن بر روی بخشی از پیامبر هستم ، آنجا که درباره جنایت و مکافات سخن می گوید . نمی توانم نسبت به جنایتکاران بی تفاوت باشم و همیشه صفحات پلیسی روزنامه ها را می خوانم . وقتی خبر یک کلاهبرداری را می شنوم ، احساس می کنم که خود در آن کلاهبرداری شرکت داشته ام . یک لکه جنایت ، باعث می شود خود را نیز قائل بیندارم .

هر بار که یک موجود انسانی کاری نادرست انجام می دهد ، همه ما نیز چنین می کنیم . آنچه در سراسر زمین رخ می دهد ، واکنشی از احساسات هریک از ساکنان این زمین است . ما در همه هستیم ، و همه در مایند . شاعر و جانی در قلب هر انسانی می زیند .

21 آوریل 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

عشق از وجود خود آگاه است . یک انگیزش آفریننده است ؛ هدفی دیگر ، فراتر از سرشار شدن از خود ، ندارد . انسان در تمام نقص های خود کامل است . باید بپذیرم ، اگر چنین بنماید که کسی در مسیری مشخص ، بسیار آهسته حرکت می کند ، به دلیل آن است که تنها امکان پیشروی او در آن راه همین است . و همین در عشق نیز روی می دهد .

20 مه 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

در انجمن علوم و هنر شبی عالی را گذراندم . دیلیو . بی . پتیس همراه با همسرش آنجا بود ، و قطعاتی از اشعارش را خواند . آن زن بسیار عجیب است : هنگامی که پتیس اشعارش را دکلمه می کرد ، منقبض و بی حالت می نمود . اما هنگامی که با هم بر سر میز شام نشستیم ، بسیار زنده ، علاقه مند ، و بسیار فرهیخته به نظر می رسید . گویی پتیس اهمیت این زن را در زندگی اش درک می کند . هدف هستی ، همواره خود را در نیمه مادینه نشان می دهد ، این یگانه راه انسان برای درک رسالت خویشتن است .

22 مه 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

هر موضوع تازه ای را ، نخست یک سرگرمی دیگر می دانیم . اندک اندک ، این تازگی از ذات هشیار ما می گذرد - و سپس به فراموشی سپرده می شود . با این وجود ، هرچه بیشتر فراموشش می کنیم ، بیشتر به درون ناهشیار ما رخنه می کند ، و اندکی با آنچه پیش از آن بوده ایم ، تفاوت می کنیم . هر چیز که یک بار برای ما زنده بوده باشد ، هرگز از دست نمی رود . بر روی این زمین ، برای هیچ چیز پایانی متصور نیست . پس برای چه بکوشیم آغاز را درک کنیم ؟

20 اوت 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

یگانه شیوه توجیه زندگی روزمره مان ، مهر ورزیدن و کار کردن ، با بهترین بخش وجودمان است . باید قلب دل را به کار گیریم ، و جهان را با دیدگانی ببینیم که اشک - چه برای شادی و چه به خاطر اندوه - همواره از آنها جاری است .

شاعرانی را می شناسم که هرگز خود را به تمامی آشکار نمی کنند ، چون می ترسند شناخته شوند و تنها بمانند ؛ چنین نمی خواهند ، چون ارزش یک دوست خوب را نمی فهمند . بر عکس ، این تنهایی همان چیزی است که انسان ها را مرعوب و مجذوب می کند . به مثل ، من تنها بودن را می ستایم . آن گاه که به مردم نزدیک هستم و با این وجود ، انزوای مطلوب خویش را نگاه می دارم ، می توانم به سهم خود همه را ، با تمامی لغزش هاشان ، دوست بدارم .

اما اگر این مردم بخواهند که من انزوای درونی خود را ترک گویم - برای اینکه خود احساس تنهایی نکنند - جادوی این عشق ناپدید می شود .

27 اوت 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

من خود نمونه ای از خیره سری هستم. اگر تمام مردم جهان با هم متحد شوند تا بپذیرم روح همراه با جسم می میرد ، هیچ تغییری در عقیده من رخ نخواهد داد – چون می دانم که روح من نخواهد مرد . اکنون بر روی بخشی از پیامبر کار می کنم ، بخشی که درباره ازدواج نوشته ام . پس می گویم : مرد و زن می توانند جام یکدیگر را پرکنند ، اما از یک جام نمی نوشند . چه می خواهم بگویم ؟ که یک زوج نمی توانند همانند یکدیگر بزنند . اگر به خاطر عشق آغاز به انجام دادن کاری کنند ، در پایان کشف خواهند کرد که این راه به نفرت منتهی می شود .

3 سپتامبر 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

هرچیز که در گذشته نوشته ام ، اینک بازتابی نمی نماید از آنچه امروز می اندیشم . با این حال ، آنگاه که آنها را به روی کاغذ می آوردم ، برای من حقیقت بودند ، و باید بگذارم همان جا بمانند . زندگی من همچون یک پیاده روی تا شهر مقدس است . اثر من ، بیگانه ای است که در نخستین روز سفرم ملاقاتش می کنم . در این نخستین برخورد ، این بیگانه اندوهگین و تلخ می نماید . روز دوم ، تلخی اش کم تر است و به شهر مقدس نیز نزدیک تریم . روز سوم ، اندک اندک شاد می شود ، و در روزهای چهارم و پنجم و ششم شادتر نیز می شود . در روز هفتم سفر ، آغاز به سخن گفتن درباره ستارگان و اختران می کنیم ، و هنگامی که به شهر مقدس می رسم ، دیگر یکدیگر را نمی بینیم ، چون او راست به معبد می رود تا خود را تقدیم خداوند کند .

3 سپتامبر 1920 (از دفتر خاطرات ماری ؛ همان روز ، با مضمونی دیگر)

توان زندگی ، به چگونگی نگرستن ما به زندگی بسته است . نقاشانی هستند که قصد دارند زیبایی ظرف انگوری را بیابند که بر روی یک میز می بینند ، و می کوشند آن را با تمامی طراوتش ، رنگش ، درخشش و شکلش نقش کنند . و ما ، زمانی که به تابلو حاصل این تلاش می نگریم ، باید به تانگستان همام بیندیشیم ، به دهان هایی بیندیشیم که آن را می چشند ؛ و درک کنیم که هر یک از اینها از مکانی متفاوت آمده اند ، و با این وجود همه در یک ظرف هستند . ببینیم که این بشقاب چینی است ، و هر آنچه را که درباره چین آموخته ایم ، به یاد آوریم . سپس چشم همام میز را می بیند ، همان میزی که بشقاب روی آن است ، و به چوبی بیندیشیم که میز از آن ساخته شده ، به درختی که چوب از آن جدا شده ، به کسی که چوب را بریده ، و به مکان زندگی چوب بر و خانواده اش . این گونه نگرستن به هر چیز ، تخیل را بارور می کند ، و برای دست یافتن به جهانی بسیار غنی تر می کوشیم . کودکان باید این گونه اندیشیدن را بیاموزند .

7 سپتامبر 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

به مسیح می اندیشم . در دومین یا سومین سده پس از مرگش ، هیچ کس آن اندازه توانا نب.د که بتواند خوراک مقوی ای را بخورد که او برای ما گذارده بود . پس مبلغان مسیحیت تنها به بخشهای سبکتر ، یا به مسایلی پرداختند که می توانستند برای انسان ها آموزنده تر باشند . در آن دوره ، هیچ کس نمی توانست به راستی کار سنگینی را که مسیح به ما سپرده بود ، انجام دهد . بزرگ ترین آموزش مسیح این است : ملکوت خداوند در درون ماست . آیا می توان انسان بیچاره ای را تصور کرد که ملکوت خداوند را در قلب خود دارد ؟ اگر من و تو کاری نکنیم ، دو بی ارزش به هم پیوسته خواهیم بود . و چه خواهیم داشت ؟ روحی خالی . اگر نوع بشر ، همه بپندارند که هیچ عظمتی را نماینده نیستند ، جهان هرگز پیش نخواهد رفت . اما قلمرو خداوند در درون ما است . پس باطد آرام شویم ، بگذاریم کانون وجود ما آرام گیرد ، و در این لحظه ، کشف خواهیم کرد که عشق وجود دارد .

10 سپتامبر 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

برای زیستن شهامت لازم است . یک دانه نترکیده ، دارای همان ویژگیهایی است که جوانه به هنگام شکستن پوسته اش دارد . با این وجود ، تنها آنی که پوسته اش را می شکند ، می تواند خود را به درون ماجرای زندگی پرتاب کند .

این ماجرا ، جسارتی یگانه را می طلبد ، کشف آن که انسان نمی تواند با تجربه های دیگران بزید ، و میل آن که دل به دریا بسپارد . برای آن که پیشاپیش بداند چه روی خواهد داد ، نمی تواند دیدگان دیگری و گوش های دیگری را وام بگیرد . هر موجودی با دیگری متفاوت است .

این آرزویی است که من دارم ، آرزو دارم قلبی گشوده برای دریافت داشته باشم . که از گذاردن بازویم به دور شانه های کسی نترسم ، مبدا پاره شود . که از انجام دادن کاری که هیچ کس پیش از آن نکرده است ، نترسم ، مبدا آسیب ببینم . بگذار امروز احمق باشم ، چون امروز صبح ، حماقت همه آن چیزی است که برای بخشیدن دارم . می توانم بدین خاطر نکوهیده شوم ، اما مهم نیست . فردا ، که می داند ، شاید کمتر احمق باشم .

وقتی دو نفر به هم بر می خورند ، باید همچون دو زنبق آبی باشند که کنار به کنار هم می ساینند ، هر یک قلب زرین خویش را نشان دهند ، و ابرها و آسمان در کنارشان بازتابد . نمی توانم بفهمم که چرا برخوردها همیشه دیگرگونه است : با قلبهای بسته و هراس از رنج بردن .

هر بار که با تو هستم ، ساعت های پیاپی در اتفاقی صحبت می کنیم . اگر می خواهیم این زمان را با هم بگذرانیم ، مهم این است که در پنهان کردن هیچ چیز نکوشیم ، و گلبرگ هایی سراسر گشوده باشیم .

14 سپتامبر 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

نیروی الهی هر آنچه را که هست ، آفرید و در هر موجودی ، فریاد زندگی را نهاد . نمی توانی این فریاد را که در تمنای دیدار خداوند است ، نادیده بگیری ؛ باید به این جستجو کمک ، و در زندگی شرکت کنی .

تنهایی از ویژگی های آدمی است ، اما برای کسی که می خواهد گوش بسپارد ، فریاد زندگی آن جا است ، در هر گوشه . هر بار کسی به من نزدیک می شود و می گوید : آیا تو خود به خدا اعتقاد داری ؟ در می یابم که این شخص ، نومیدانه نیازمند محرکی است تا او نیز به خداوند اعتقاد یابد .

اما ذات خداوند را نمی توان نشان داد ، و هرگز نمی کوشم کسی را در این باره متقاعد کنم . تعریف های گوناگونی از خدا هست ، و هیچ یک به کار نمی آیند .

هیچ کس نمی تواند به درک نامرئی کمک کند - و هر کس باید برای ماجرای شخصی خود به راه افتد .

20 سپتامبر 1920

ماری محبوبم ، به شدت احساس می کنم که سفر تو به مصر به تاخیر خواهد افتاد . اما هزاران سال است که مصر همان جاست و همان جا هم خواهد ماند .

پس چرا عجله کنی ؟ آنچه غبار زمان از آن مکان بر جای گذاشته است در عمل نکوهیدنی است .

در روز دهم اکتبر سال 1920 ، ماری هسل نامه بلندی برای خلیل جبران نوشت که اندوه ژرفی در آن آشکار بود . می گفت والدین شاگردانش در مدرسه ، خواسته اند طرح های خلیل را از دیوارهای ساختمان بردارند . ادعا می کردند که مضامین آن طرح ها شهوت آمیز هستند ، هر چند از اساطیر و بخش هایی از کتاب مقدس برگرفته شده بودند .

ماری در نامه اش می نویسد : « کودکان باید عمیقاً افتخار کنند که می توانند در این بدن های رت تامل کنند . با غور در این تصاویر ، می فهمند که بدن انسان برای احساس راحتی او آفریده شده است .

اگر نگاهی ساده به این بدن های رت ، تمایلات این دختران جوان را بیدار می کند ، چه باک ؟ از تمایلاتمان چه شرم ؟

ترس والدین کودکان از این نقاشی ها ، گونه ای می تواند به نسل بعد نیز منتقل شود . »

11 اکتبر 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

ماری دلبندم ، گمان می کنم در این لحظه ، هوشمندانه ترین کار برداشتن آن نقاشی ها از آنجا باشد . دانستن این که کار من برای تو ایجاد دردسر کرده ، برایم دردناک است .

نمی توان به هیچ کس خلوص یک بدن رت را آموخت – مردمان باید خود آن را کشف کنند . نمی توانیم دیگران را به فهم حقیقت مهم زندگی هدایت کنیم ؛ باید خود به تنهایی کشف کنند که فقط بخشهایی از درخت بر روی زمین است ، و باقی بخش های آن در زیرزمین دفن شده . و چرا تتگ چشمان غریب بتوانند سبب هرگونه تضادی بین ما شوند ؟ آن چه آنان احساس می کنند ، نباید بر ما تاثیر بگذارد ، و نباید افق ما را مخدوش کند .

3 ژانویه 1921

ماری ، می خواهم بدانم آیا تو تصویری داری که چگونه توانستی ادراک مرا از جهان افزایش بدهی ؟ تو همواره مشوق من ، و اجبار من برای کشف تازه ها هستی .

عشق – همچون یک جویبار – باید در جنبشی پیوسته باشد ، و تو نیز با من همین کرده ای . پس بر سر اغلب زناشویی ها چه می آید ؟ گمان می کنند آب رود همواره جاری است و هیچ نگران نیستند . سپس زمستان فرا می رسد و آب ها یخ می بندند ، و تنها آن گاه می فهمند که در این زندگی ، هیچ چیز به طور مطلق تضمین نشده است .

8 فوریه 1921 (از دفتر خاطرات ماری)

عیسی دو اندیشه مرکزی دارد : ملکوت خداوند و عدالت بر روی زمین . قدیسان به خاطر این دومین اندیشه کشته شدند .

عیسی ملکوت خداوند را در قلب انسانها دید – جهانی از زیبایی ، راستی ، شور – و به خاطر همین ، خود را به مرگ سپرد ، تا ثابت کند که تنها با شهادت او ، اهمیت این ملکوت را درک خواهیم کرد . عیسی ، به روحانیون نشان داد که قدرت زمینی را برای خود نمی خواهد ، و بدین گونه ، به سادگی خود را رستگار کرد . اما اگر از مرگ روی می گرداند ، قربانی او کامل نمی بود ؛ عیسی می دانست که تنها واژه ها و آموزه های او کافی نیستند .

پس تصمیم گرفت خود را تسلیم صلیب کند ، تا مطمئن شود مرگ ، آموزه هایش را _ برای همیشه _ در اندیشه حواریانش حک می کند . شهادت خود را نشان داد و از تعقیب کنندگان نگریخت ، و بدین گونه توانست حواریان را با هم متحد کند ، تا به آنچه او برای آموختنش آمده بود ، وفادار بمانند . به آنچه می گویم یقین دارم ، همانگونه که مطمئنم عیسی تصمیم به مرگ را پس از نبردی سهمگین با خود پذیرفته . او مرد ، و اندیشه ملکوت خدا دیگر هرگز از دست نرفت و فراموش نشد .

12 اوت 1921 (از دفتر خاطرات ماری)

هستی فقط جنبه مادی ندارد . پیران می توانند بس زنده تر از جوانان باشند ، چون بس بیشتر تجربه کرده اند .

مشکل پیری این است که مردمان به خاطر ترس از مرگ که مدام نزدیک تر می شود ، دچار ترس از زندگی می شوند . نمی فهمند به انجام رسیدن یک گام است که سبب آغاز گام بعد می شود ؛ و طبیعت هرگز اجازه جهش از یک گام را نمی دهد . همان گونه که نمی گذارد ترکه های جوان بشکنند ، نیز مانع آن می شود که درختی پیر و فرسوده ، هستی را ترک گوید .

این چیزی است که نظم طبیعی هستی می خوانیم . بارها فرآیند پس از مرگ را برای خود تصویر کرده ام ، بازگشته آهسته به عناصر خاک ، یک رهایی عظیم است که همه چیز را ، در سکوت و آرامش ، دگرگون می کند ، تا همه چیز نو شود . بالارفتن سن ، جسم مرا برای بارور کردن دوباره زمینی که به آن آمده ام ، آماده می کند .

پاییز جسم ، به زمستان می رسد ، و زمستان برای رستاخیز بهاری دیگر لازم است . به همین گونه ، روح من گامی دیگر بر می دارد ، و می داند که هر فصل ، کیفیت ها و کاستی های خود را دارد .

8 دسامبر 1921

ماری دلبندم ، آرزو دارم که بتوانم شهر عظیم تاریکی را تصور کنم . نیویورک می توانست به همان اندازه اهرام تاثیر گذار و زیبا باشد ، اگر می شد فقط در پرتو درخشش ماه و ستارگان نظاره اش کرد و دیگر هیچ . چه تفاوت عظیمی است میان نوری که از فراز دیده می شود و نوری که از نشیب می تابد !

14/12 ژانویه 1922

زناشویی ، بهترین شیوه بخشیدن ، و باز بخشیدن است . اما هرگز نمی توانیم فراموش کنیم که انسانها همواره از هم جدا هستند . دوره پیش از زناشویی ، دوره معجزه آسایی است که در آن به محبوب خود نزدیک می شویم ؛ صحبت می کنیم ، و آنچه را که به ما اجازه شادی و خوشبختی می دهد ، می آموزیم ، و در می یابیم چه باید کرد تا این خوشبختی هرگز غروب نکند .

نمی توانیم اجازه دهیم که گذر ستمگرانه بامداد ، نیمروز ، عصر و شب ، به این افسون پایان دهد . برای این که شور و عشق اولیه زنده بماند ، بخشی از اوقات هرکسی باید فقط به خود او تعلق داشته باشد . هیچ کدام از ما ، آن قدر خردمند نیست که بتواند تصمیمی متداخل در زندگی دیگری بگیرد . کافی است فقط به یک قانون توجه شود - صداقت - و همه چیز دقیقاً همچون یک رویا خواهد بود .

14 ژانویه 1922

بهترین بخش را در هر فرد جستجو کن ، و این را به او بگو . همه ما به چنین محرکی نیازمندیم ؛ هر بار که از کار من ستایش می شود ، فروتن تر می شوم ، چون احساس نادیده گرفته شدن یا ناخوشایند بودن نمی کنم . تمام مردم جهان چیزی دارند که به خاطر آن سزاوار ستایش باشند . ستایشها نشانگر دراک هستند . در خلوت خویش انسان هایی عالی هستیم ، و هیچ کس از دیگری بهتر نیست ؛ نگرستن به عظمت همسایه ات را بیاموز ، و عظمت خودت را نیز بنگر .

12 مارس 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

قلبت را دنبال کن . قلب تو راهنمای راستین تو در هر کار عظیم است . قلب من بسیار محدود است . آنچه می خواهی انجام دهی ، پیشاپیش توسط آن عنصر پیشگوی درون ما تعیین شده . آن ژرف ترین چیز ، آن معرفت ، آن دانش ، آن احساس خویشاوندی ، از همان بار ژرف تر و پرشورتر . تو را برای ابد دوست خواهم داشت . از مدتها پیش از آن کالبد زمینی یکدیگر را دیدار کنیم ، تو را دوست داشته ام . از همان بار نخست که تو را دیدم ، این را می دانستم . این سرنوشت بود . ما به همین گونه با هم خواهیم بود ، و هیچ چیز نمی تواند ما را از هم جدا کند .

14 آوریل 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

هر بار که دو عاشق با هم ملاقات می کنند ، در حقیقت چهار آوا هستند که سخن می گویند . دو تا از آنها مرئی هستند ، رابطه ای متفاوت از دو آوایی دارند که نامرئی هستند . شاید دو آوای مرئی ، مشغول بحثی خشونت بار در زمینه مسایل مادی باشند ، اما ارواح آنها در صلح هستند و آرزو دارند به یکدیگر نزدیک تر شوند .

28/25 آوریل 1922

نابینایی مبنی ، برایش بسیار طبیعی و عادی است . او نه تنها بیشتر از آنانی احساس می کند که طبیعی خوانده می شوند ، که حتی با آزادی بیشتری می تواند درون قلبش را ابراز کند . آن چه برای تو نفرینی می نماید ، برای او یک معجزه است .

او همواره جهان را مطابق با قلمرو شخصی خودش تفسیر می کند . باور نمی کند که یک شیء بی ارزش ، شیئی است که اصلاً ارزشی ندارد . آنان که در جهانی متفاوت از جهان ما هستند ، می توانند کارگزاران بهتری برای ساختن این دنیا باشند — چون چشم هاشان چیزهایی را می بیند که ما نمی توانیم . ذهن آنها کیهان را به شیوه ای متمایز تفسیر ، و آن را دوباره به شیوه خود طراحی می کند . ما نه مولد نور ، که فقط پرتوهایی از این درخشش عظیم هستیم .

5 مه 1922

ما نه افرادی مجزا ، که تجلی زمین هستیم . تجلی حیات نمی توانیم چندان از زمین دور شویم که خود را چندان از آن جدا ببینیم . ما همراه با حرکات عظیم آن حرکت می کنیم ، و رشد ما بخشی از رشد عظیم زمین است .

9 مه 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

دکتر اسمیت می گوید با وجود تپش های مداوم قلبم ، هیچ مشکلی ندارم . فقط باید بیشتر مراقب قلبم باشم — که در درازای کم و بیش بیست سال گذشته ، مدام تحت فشار بوده است . گفت : کار کن ، هر کار که می خواهی بکن ، آن چه را که در سرت می گذرد ، بنویس ، اما سعی نکن همه چیز را هم زمان تمام کنی . فقط چهار ساعت از روز خود را به کار اختصاص بده .

با این حال ، عظیم ترین درد من جسمانی نیست . همان گونه که پیش از این گفتم ، چیزی شگرف در درونم است ، همواره از وجودش آگاه بودم ، اما نمی توانم بیرونش بکشم . یک خود خاموش بزرگ تر است ، که نشسته و یک نفر کوچک تر را در درونم تماشا می کند که همه کاری انجام می دهد ، هر چه می کنم ، در برابر آنچه به راستی می توانستم بکنم ، در نظرم کاذب می نماید . گویی سال ها در انتظار فرزندمی باشی ، و اینک آن نوزاد نمی تواند متولد شود ؛ همواره در حال کار هستم ، و با این وجود ، هیچ چیز به سطح نمی آید .

اگر پیش از مرگم آن چه که باید به جهان نشانش بدهم ، پدیدار نشود ، دوباره به دنیا خواهم آمد ، و هر چند باری که لازم باشد ، به دنیا می آیم تا این کار را انجام دهم .

ماری ، می دانم که تو همواره سخنان هیجان آوری به من می گویی . اما هر بار که به سخنان تو گوش می دهم ، احساس آزردگی می کنم — چون تو از آن چه انجام داده ام سخن می گویی ، و تنها من آن چه را که قادر به انجامش هستم ، می شناسم .

19 مه 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

شاعران باید به نواخت دریا گوش بسپارند .

این آهنگ در تمامی مکاتیب عهد عتیق حاضر است ، و هنگامی که به آن گوش می سپری ، از ورای آواها چیز دیگری بر می خیزد . پس تو یک شنونده می شوی ، و بار دیگر تفسیری دیگر از مکاتیب هستی می یابد ، اندکی متفاوت از تفسیر پیشین .

همین گونه هستند امواج . می بینی یک موج چگونه با تمام نیرو پیش می رود و همچنان که کف های متراکم را با خود می برد ، روی ماسه ها در هم می شکند . سپس موجی خرد ، با نوایی نرم — با گونه ای زمزمه ثانوی — به اقیانوس باز می گردد ؛ موجی دیگر بر می خیزد و با این موج خرد تلاقی می کند . در این لحظه ایستایشی رخ می دهد . اندکی بعد ، موج جدیدی از راه می رسد ، و این رفت و برگشت تا ابد ادامه می یابد . این موسیقی ای است که نیازمند آموختن اش هستیم — همه چیز همواره می آید و می رود . اما نمی توانیم خنثیای نگریستن ، یا نوای خش خش سبزه های دشت و برگ های درختان را ناشنیده بگیریم .

30 مه 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

به افزودن متنی درباره دهش به پیامبر می اندیشم . همه مردمان جهان میل به بخشیدن چیزی دارند — و معمولاً هیچ کس آن را نمی پذیرد . می توانم خانه ای داشته باشم ، و مردم را به دیدن آن دعوت نمایم . می آیند ،

آنچه را به آنها تقدیم می‌کنم ، می‌خورند ، نظرات من را می‌پذیرند ، اما هرگز نمی‌توانند عشقی را بپذیرند که موجب این دعوت شده است .

عشق چیزی است که بیشتر از هر چیزی داشتش را دوست داریم ، و بیشتر از هر چیزی دادش را دوست داریم . و هیچ‌کس در نمی‌یابد که عشق ، همان چیزی است که همواره داده می‌شود و پذیرفته نمی‌شود .

16 ژوئن 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

ماری ، تو بسیار مهربانی [در آخرین نامه‌ها ، ماری نگرانی همیشگی خود را از وضع بحرانی سلامتی خلیل آشکار می‌کند] . اما دو چیز وجود دارند که هرگز نباید از یاد بروند : بردباری – بدان معنا که بگذریم رخدادهای مسیر خود را پی‌گیر – و وفاداری به آنچه در آرزویش هستیم .

مردمان به خاطر آن که همانند یکدیگرند ، و یا به خاطر آن که به تمامی با هم متفاوت هستند ، یکدیگر را دوست دارند . برای مردم بدوی مرگ هیچ اهمیتی نداشت ، به احترام گذاشتن به پیشینیان خود عادت داشتند و به دخمه‌ای که پدرانشان در آن دفن شده بودند ، غذا می‌بردند . همه چیز را به شکلی راست و ساده می‌دیدند ، و می‌دانستند که در این دنیا ، هر چیز به چیزی دیگر تبدیل می‌شود ، اما هرگز از هستی باز نمی‌ماند . یک جسد می‌پوسد ، و سپس به درختی تبدیل می‌شود . نه اقوام بدوی و نه دیگر انسان‌ها ، آشکارا مرگ را باور نمی‌کنند .

در این زندگی ، خداوند از راه تو بسیار به من بخشیده است . دانستن این که همچون دستان خداوند عمل کنی ، باید برایت دلپذیر باشد! من این دست را می‌شناسم ، می‌توانم آن را لمس کنم ، و هر آن چه را که به من ارزانی می‌کند ، بپذیرم . ریگ خردی در ساحل رودی عظیم بودن را دوست دارم . خداوند تو را حفظ کند . ماری دلبندم . و فرشتگان با تو باشند ، چه در زمین و چه در دریا .

11 سپتامبر 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

هر عشق ، همواره عظیم‌ترین و مهم‌ترین عشق جهان است . عشق چیزی همچون یک کلوچه نیست که بتوانیم به قطعات بزرگ و کوچک تقسیمش کنیم ؛ فقط یکی ، و سراسر عشق است .

آشکارا است که می‌توانی درباره کسی بگویی : او کسی است که بیشتر از هر چیز دیگری در این جهان می‌خواهم . اما تمامی آنانی که عاشق هستند – به هر دلیلی – در چنین گفتن صادق‌اند . به همین دلیل ، می‌توانم بی‌واهمه ادعا کنم ، رابطه ما ، زیباترین رخداد زندگی من بوده است . شگفت‌انگیزترین چیزی است که در زندگی هر کسی دیده‌ام . جاودان است .

30 سپتامبر تا 7 اکتبر 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

تفاوت یک پیامبر با یک شاعر این است که پیامبر ، آن چه را که می‌آموزاند ، می‌زید . شاعر چنین نمی‌کند ؛ می‌تواند اشعاری عالی درباره عشق بنویسد ، و در همان زمان ، زندگی خود را بی‌عشق ادامه دهد . اگر کسی بپذیرد که عاشق نباشد ، سرانجام به کسی تبدیل می‌شود که عاشق شدنش ناممکن است .

هنر ، تلاش برای تجربه چیزی است که نوع بشر دوست دارد . در تمام ادوار ، زیبایی را دوست داشته‌ایم . نه فقط هر آن چه زیباست ، خوب است ؛ که هر آن چه خوب است ، زیباست .

7 اکتبر 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

خود را اندکی پدر و مادر تو احساس می‌کنم – و باور دارم که این احساس متقابل است . یگانه شده‌ایم ، ماری . تو به درون روح من آمده‌ای- و اگر بخواهم تو را جدا کنم ، ویرانگر خود خواهم بود . این رابطه دیگر از آن ما نیست . دیگر نمی‌توانم بدون حضور تو ، خود را به کار آفرینش چیزی ببندارم . عشق برای آن که بتواند چنین تجربه کند ، باید به اندازه کافی نیرومند باشد – اما می‌پندارم دورانی که در آن به خاطر تو رنج کشیدم ، به من آموخت که به این پندار بیشتر دقت کنم .

حتی گمان می‌کنم بدون این دوران رنج ، هیچ چیز آن چنان که اکنون هست ، شورانگیز و زیبا نمی‌بود .

26 و 28 دسامبر 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

در تمام زندگی ام ، تنها یک زن را شناخته ام که با او احساس رهایی فکری و روحی می کردم و می توانستم تنها خودم باشم : تو . الهی ترین لحظه هستی انسان زمانی است که می تواند به زندگی خیره شود - به سراسر هستی ، در قالب یک پارچه و نابش . در لحظات شور عظیم خلّسه ، بسیاری از انسان ها موفق به دریافت این الهام می شوند . هر آنچه را جستجو می کردم ، در تو یافته ام - روحی که روان مرا به پرواز در آورد ، که بر چیزهای کهن نوری تازه تاباند ، که آغوش خود را به من بخشید تا بتوانم سرم را در آن آرام دهم . اکنون نزدیک تر از پیش هستی ، و احساس می کنم خداوند خود را در هر آن چه ما را به هم می پیوندد ، تجلی می بخشد .

24 ژانویه 1923

از شادی تو دلشادم . برای تو ، شادی گونه ای آزادی است ، و در میان تمامی آنانی که می شناسم ، تو باید از همه آزادتر باشی . به یقین این شادی و این آزادی را خود به دست آورده ای . زندگی در برابر تو ، تنها می تواند مهربان و نیک باشد ، چون تو در برابر زندگی بس مهربان و نیک بوده ای .

27/26 مه 1923 (از دفتر خاطرات ماری)

زناشویی به هیچ کس اجازه نمی دهد دیگری را به بردگی بکشد - مگر جایی که فرمان بر بودن را بر خود روا داری . در مقابل ، فراسوی آن چه خود می خواهی ، به دیگری آزادی بده . تنها می توانیم چیزی را بگیریم که می دهیم .

برای مردمان هوشمند ، بنیان ازدواج یک دوستی ناب است ، تا در آن ، برای دست یازیدن به رویاهای خود و رویاهای کسی که دوستش دارند ، بجنگند . بدون این رویاها ، زناشویی به ناهار و شام خوردنی در آشپزخانه تبدیل خواهد شد .

دو روح همانند وجود ندارد . در دوستی و در عشق ، دو نفر ، برای دست یافتن به چیزی آستین بالا می زنند ، که اگر تنها باشند ، نمی توانند به دست آورند .

عبارت قدیمی مراسم زناشویی : بدین ترتیب ، تو فلانی را می پذیری ، در سلامت و بیماری و غیره ، کاملاً ابلهانه است . چگونه کسی می تواند دیگری را بپذیرد ؟ در این صورت ، یکی از آن دو وجود خود را کنار می گذارد - یا به عبارتی بهتر ، آن زوج در کنار هم ، هویت مستقل خود را از دست می دهند .

23 ژوئن 1923 (از دفتر خاطرات ماری)

درد می تواند آفریننده باشد .

صریح باشیم و ماجرای خودمان را تجزیه و تحلیل کنیم :

به خاطر تو بسیار رنج کشیده ام ، و بر تو هم همین رفته است . اما برکت این ماجرا این بود که در درون مان چیزهایی را کشف کردیم که با آن ها ، دست کم از هستی خود آگاه شدیم . برخی از انسان ها به این نتیجه می رسند که بهترین چیز در زندگی ، شاد بودن است ، برخی دیگر رنج بردن را به کار می برند ، اما بیش تر انسان ها هیچ یک را بر خود روا نمی دارند : پس به هیچ چیز نمی رسند و فقط از میان زندگی می گذرند .

روز دوم اکتبر سال 1923 ، ماری هسل نخستین نسخه پیامبر را دریافت کرد . هر چند پیش از آن ، در مکاتبات دراز مدت خود ، آثار گوناگونی را از خلیل جبران بررسی کرده بود . تجزیه و تحلیل های او همواره مهربانانه ، اما محتوایی بودند . اما این بار ، به استثنا ، خود شیوه پیامبرانه را تجربه می کند :

خلیل محبوبم ، خجسته باشی ، خجسته باشی به خاطر گفتن همه این چیزها ، و به خاطر آن که صنعت گری قادر به بخشیدن جلوه ای مرنی به زندگی درونی هستی . خجسته باشی به خاطر داشتن انرژی و بردباری آتش ، هوا، آب و صخره .

این کتاب در ادبیات گنجینه ای خواهد بود . زمانی که روح مان تاریک باشد ، برای آن که دوباره آسمان و زمین را در درون خود دیدار کنیم ، ان را می گشاییم . این کتاب نسل ها بر جای خواهد ماند ، و همواره در

صفحه های آن ، آن را خواهند یافت که به شنیدنش نیاز دارند ، و هر بار ، هر چه انسان ها بیش تر خود را درک کنند ، دوست داشتنی تر خواهد بود .

چنین خواهد شد ، تنها به خاطر آن که عشقی عظیم – زندگی – آن را نوشته است . خلیل ، می دانی که یک درخت می تواند توسط شرری بمیرد ، و یا در جنگلی بر خاک سقوط کند . با این حال ، شراره زندگی خواهد آورد ، و در حرارت آنانی که در آینده عشق خواهند ورزید ، خود را تکثیر خواهد کرد . در آینده بسیاری عشق خواهند ورزید . حتی پس از آن که جسمشان به غبار تبدیل شود ، در این کتاب عشق خود را خواهند یافت . چون خداوند نیز در صفحات این کتاب مرئی شده است .

با عشق ، ماری .

23 نوامبر 1923

بدون تو ، نمی توانستم پیامبر را بنویسم .
زندگی سه چیز را نیک به من ارزانی داشته است : مادرم ، که اجازه داد رهسپار شو، تو ، که به من و کارم ایمان داشتی و پدرم ، که مبارزی را که در درونم ساکن بود ، بیدار کرد.

از سال 1923 به بعد ، ماری هسلر زندگی در خانه فلورنس مینی ، در شهر ساوانا از ایالت جورجیا را آغاز کرد . خلیل مدام بین نیویورک و بوستون در حرکت بود و هم زمان روی پروژه های گوناگونی – همچون ادامه پیامبر و طراحی برای نمایشگاه – کار می کرد . اعتراض داشت که به خاطر موفقیت کتابش ، دیگر وقتی برای اختصاص دادن به نقاشی ندارد . رابطه ماری با فلورانس مینی ، اندک اندک در نامه هایی که برای خلیل جبران می نوشت ، آشکار می شد . پس از مدتی مقاومت ، ماری سرانجام تصمیم گرفت با مینی ازدواج کند . از آن روز به بعد ، دیگر به نیویورک سفر نکرد ، و مکاتبات میان او و خلیل جبران پراکنده شد . جبران با باربارا یانگ آشنا شد و رابطه ای پایدار با هم برقرار کردند . سال ها بعد ، یانگ کتاب مردی از لبنان را نوشت که زندگی نامه جالبی از این نویسنده بود . وضع سلامت خلیل جبران که پیش از این هم چندان خوب نبود ، رو به زوال گذاشت .

22 آوریل 1924 (از بخش شهاب سنگ در دفتر خاطرات ماری)

ماری محبوب من :

از ته دل امیدوارم که همه چیز بر تو نیک بگذرد .
و اما من ، همه چیز همان گونه که باید ، گرداگردم جریان دارد . هر روز اندکی کار می کنم ، اندکی نقاشی می کنم یا چیزی به عربی می نویسم . اما بیش تر وقتم را به قدم زدن در بالای تپه یا به طرف این استودیو می گذرانم ، خیال می پرورم و به مکان های دور می اندیشم ، به پندارهایی که هنوز در مهی نهان هستند و نمی توانم درکشان کنم .

بارها احساس می کنم دیگر کالبدی ندارم . گویی ابری هستم ، که آمده تا به باران یا برف دگردیسی یابد .
می بینی ماری ، آغاز به زیستن بر فراز زمین کرده ام . در گذشته ، فقط ریشه ای بودم ، و اکنون که آزادم ، نمی دانم با این همه هوا ، این همه نور ، این همه فضا ، چه کنم . سرگذشت آنانی را شنیده ام که دورانی دشوار را در زندان می گذرانند ، و پس از خروج از زندان ، نخستین کارشان اقدام به جنایتی دیگر بوده است ، چون عادت خود را به زیستن در آزادی از دست داده اند .

ماری ، امیدوارم ناچار نشوم دوباره به زندان بازگردم ، چون خداوند یک رستگاری است . خداوند قلب مهربان تو را از نور مقدس اش لبریز گرداند .
هر چند دور هستی ، اما هر بار پیش از خواب ، شهاب سنگی را که به من داده ای ، در دست می گیرم و لمس می کنم . این گونه از میلیون ها سال دورتر ، از آن فاصله های عظیم آگاه می شوم .

23 مه 1924

درختان شکوفه می زدند ، پرندگان نغمه می سرودند — سبزه ها نمناک بودند — سراسر زمین می درخشید .
و ناگهان من خود درختان و گل ها و پرندگان و سبزه ها بودم — و دیگر هیچ " منی " نبود .

5 ژوئن 1924

تو بسیار بیش تر از آن را که می توانم بگویم ، می شنوی . تو آگاهی را می شنوی . تو همراه با من ، به جایی می روی که واژه های من نمی توانند تو را ببرند .

وسترن یونیون تلگرام

1931 ، 12 آوریل ، 11:28 بامداد

خلیل جمعه شب در گذشت . قرار است روز دوشنبه او را به بوستون ببریم . به نشانی 281 ، خیابان فارست هیلز بنویسید .
ماری جبران

ماری دلبند من :

به خاطر هر نیکی ای که در حق من کرده ای ، تا ابد خجسته باشی . هر بار که با من سخن می گفتی ، دردی دلپذیر در قلبم حس می کردم .

تو مدام چکاد کوهی را به من نشان می دهی و می گویی : خلیل کی به آنجا خواهد رسید ؟ و هر بار که چنین می گویی ، در پس واژه های تو آوای دیگری را می شنوم که می گوید : دلم می خواهد خلیل فردا به آن جا برسد

دانشتن این که کوه چکادی دارد ، نیک است . بهتر از آن ، یقین داشتن به این است که محبوب برگزیده دردانه تو ، فردا آن جا را خواهد دید .

زندگی من فقط تجمعی از نواهای موسیقی بود که در قلب تو به خنیاپی تبدیل شد . باشد که همواره بتوانیم سراسر تقدس هر دم را زیست کنیم .

سراسر عشق ،

خلیل

✓ ((اگر از کتاب دیجیتالی حاضر راضی هستید و مایلید برای تداوم این روند به ما یاری کنید.می توانید کمکهای مالی خود را ؛هرچند اندک ودر حد چند سنت ؛ به این شماره حساب در آی گولد واریز کنید. 1802198))